

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در کنار دوست

نویسنده :

ابوذر خداپرست گراکوئی

سرشناسه	:	خداپرست گراکوئی، ابوذر، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآورنده	:	در کنار دوست/ابوذر، خداپرست گراکوئی.
مشخصات نشر	:	رشت: نستوه، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	:	ی. ۱۲۰ ص.
شابک	:	978-600-5409-07-9
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
موضوع	:	داستان‌های اخلاقی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره	:	۱۳۸۸ ۵۴۰/۱۶۳۵۴/۰۴۰ PIRA
رده بندی دیویی	:	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۹۰۲۰۵۱



انتشارات نستوه

آدرس: رشت - میدان فرهنگ - خیابان آزادگان - پلاک ۶۸ تلفکس: ۳۲۲۸۹۳۳

نام کتاب: در کنار دوست
مؤلف: ابوذر خداپرست گراکوئی
ناشر: انتشارات نستوه
نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۹
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
چاپ و صحافی: چاپ توکل
ناظر چاپ: سامان خسروی
حروفچینی: نستوه
ویراستار: هدیه راستگو - سید رقیه ترمه قاضیانی
طرح جلد: سید زهرا موسوی
قیمت: ۲۵۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۴۰۹-۰۷-۹

کلیه حقوق این اثر برای مولف محفوظ است.

تقديم به:

پاکترین اسوه فداکاری عالم، مادرم
تا کماکان شاگرد مکتب وفایش باشم.

فهرست

۷	مقدمه
۹	مهربان، مظلوم، فداکار و شاید مقدس
۱۴	نمایش قدرت
۲۰	در کنار دوست
۲۴	سایه، روشن
۳۲	راز آفرینش
۳۷	نابود کننده، احیاکننده
۴۰	مادر زیبایی‌ها
۴۳	زمینِ مظلوم
۴۷	ساعتِ تغییر
۵۱	خوابِ بیداری
۵۵	خوشبختی واقعی
۵۹	اداره نشین، خیابان نشین
۶۳	انسانی که انسان شد
۶۸	تفاوت نیت
۷۱	انسانیت فراموش شده

۷۵ دوست راستگو
۷۸ رودخانه زندگی
۸۱ روزگار کودکی، روزگار مادری
۸۴ خط خوانا
۸۷ حقیقت و دروغ
۹۰ بلند پرواز
۹۴ پُر توقع
۹۸ پرواز ذهن
۱۰۲ به آرزو رسیده
۱۰۶ دوست خوب
۱۱۰ روزهای خوب و خوش
۱۱۳ بازی واقعی
۱۱۷ شوق دیدار

مقدمه

بسیاری از ما انسان‌ها سالیان سال است زندگی یکنواختی را در پیش گرفته‌ایم و از زندگی خود راضی نیستیم. ما با وجود این که دوست داریم، تغییر کنیم و زندگی بهتری داشته باشیم ولی هیچ اقدامی برای تغییر دادن شیوه زندگی خود انجام نمی‌دهیم چون در ذهن خود تغییر کردن را به ناراحتی و مشکلات زیاد ربط داده‌ایم، غافل از اینکه با تغییر نکردن، مشکلات بیشتری متحمل می‌شویم. ما در صورتی از زندگی لذت خواهیم برد که آنگونه دوست داریم، زندگی کنیم.

بسیاری از ما، با برتر شمردن خود، به دیگران احترام نگذاشتن و آن‌ها را به حساب نیاوردن، همواره نه برای دیگران بلکه برای خود عصبیت‌ها و ناراحتی‌هایی را به ارمغان می‌آوریم، زیرا باید وسواس به خرج دهیم با چه کسی معاشرت کنیم و با چه کسی معاشرت نکنیم، به چه کسی احترام بگذاریم و به چه کسی احترام نگذاریم، با افراد مختلف و با عقاید گوناگون چه رفتاری داشته باشیم، در حالی که اگر همه‌ی انسان‌ها را جزئی از وجود خود به حساب آوریم، دل‌هایمان از مهر و محبت و آرامش لبریز خواهد شد.

ما می‌توانیم با کنار گذاشتن خودخواهی‌ها، خودبینی‌ها و تغییر نگاه خود به جهان، انسانهای دیگر و موجودات زنده و غیرزنده، امکان زندگی کردن را به سایرین و در واقع امکان زندگی کردن را به خود بدهیم زیرا زندگی، پیشرفت و تعالی هر انسانی به سایر انسان‌ها و سایر موجودات گره خورده است.

این کتاب حاصل کنار گذاشتن عقاید کهنه و غلط، و تغییر نگاه من به زندگی و پیگیری کار مورد علاقه خود یعنی نویسندگی است. در پایان از خانواده‌ام که مشوق و تکیه‌گاهم بودند تا بتوانم به این مهم دست یابم؛ و از آقای محمدرضا بینش‌برهمند؛ مدیرمسئول جامعه‌ی نویسندگان و پژوهشگران استان گیلان و کلیه کسانی که مرا در چاپ این کتاب یاری نمودند، تشکر و قدردانی می‌نمایم.

ابوذر خداپرست گراکوئی

مهربان، مظلوم، فداکار و شاید مقدس

آخرین باری که دیدمت؛ بلند بالا و رعنا بودی. پاهایت زمین را شکافته بود و معلوم نبود تا کجارفته است. دست‌هایت را حسابی باز کرده بودی، انگار می‌خواستی تمام جهان را به آغوش بکشی. تنهات قطورتر شده بود. فکر می‌کردم پیر شده‌ای ولی تو حداکثر میان‌سال بودی. یاد دوران کودکی بخیر. در ایام تعطیل همراه پدر و مادر و خواهرم به کنار تو می‌آمدیم. هر وقت می‌خواستیم به جایی برویم، من می‌گفتم بیاییم کنار تو. اگر با نظر من موافقت نمی‌شد، آنقدر گریه و لجبازی می‌کردم تا بقیه را راضی کنم و سرانجام هم موفق می‌شدم.

در زیر سایه‌ی گسترده‌ی تو زیراندازی می‌انداختیم و روی آن می‌نشستیم. پدر قلیان را با خود می‌آورد و ذغالی را که حتم دارم از اقوام تو درست شده بود، روی قلیان می‌گذاشت و قلیان می‌کشید. ما بچه‌ها از قُلُّ قُلُّ قلیان، شاد و مسرور می‌شدیم و صدای آن را در می‌آوردیم. پدر دودِ مضرِّ قلیان را به طرف تو فوت می‌کرد و تو سخاوتمندانه دودی را که برای ما بچه‌ها ضرر داشت، می‌بلعیدی.

آه! تو چقدر مهربان بودی.

برای درست کردن غذا، مادر به پدر می‌گفت آتشی درست کند؛ زیرا غذایی که روی آتش درست می‌شد، چیز دیگری بود. پدر هم به ما می‌گفت چوب و شاخه‌ای پیدا کنیم ولی ما بعد از چند دقیقه این ور و آن ور رفتن، دست خالی، فقط با کمی علف، برمی‌گشتیم و پدر مجبور می‌شد برای آتش درست کردن شاخه‌های تو را بشکند.

او شاخه‌های تو را می‌گرفت و تکان می‌داد و تو با وجود این که قوی هیكل بودی، می‌لرزیدی. تو دردت می‌گرفت اما حرفی نمی‌زدی. هر چند تو اصلاً نمی‌توانستی حرف بزنی. البته می‌دانم اگر حرف زد هم بلد بودی، به خاطر روح بزرگی که داشتی، اعتراض نمی‌کردی. تا آماده شدن نهار، زمان زیادی باقی مانده بود. من و خواهرم در کنارت بازی می‌کردیم. البته اگر بشود اسم آن را بازی گذاشت. خواهرم با چاقو روی تو نقاشی می‌کرد. او تو را با کاغذ اشتباه گرفته بود. هرچند کاغذ از تو و امثال تو درست می‌شود. من هم پوست تو را می‌کندم و حشراتی را که زیر پوست پنهان شده بودند، فراری می‌دادم. قدت بسیار بلند بود، ولسی انگار ما دیواری کوتاه‌تر از تو گیر نیاورده بودیم. آه! تو چقدر مظلوم بودی.

میوه‌ای نمی‌دادی ولی این از ارزش تو کم نمی‌کرد. سایه‌ات ما را از آفتاب سوزان نجات می‌داد، به تنه‌ات تکیه می‌دادیم. تو برای موجودات دیگر هم مفید بودی؛ پرندگان روی شاخه‌های تو لانه می‌ساختند، کرم‌ها زیر پوست پنهان می‌شدند. آه! تو چقدر فداکار بودی.

از کندن پوست تو که خسته شدم، به پدر گفتم تا بی برایم درست کند. پدر هم طنابی روی یکی از شاخه‌های تو می‌انداخت و تا بی درست می‌کرد. من عاشق تاب خوردن بودم، دوست داشتم بالا بروم، خیلی بالا،

تا آسمان‌ها. از تاب خوردن خسته نمی‌شدم. خواهرم هم می‌خواست تاب بخورد ولی من نمی‌گذاشتم. به همین دلیل پدر مجبور می‌شد طناب دیگری روی شاخه‌ات ببندد و تاب دیگری درست کند. موقع تاب خوردن مثل بید می‌لرزیدی. شاخه‌هایت به این‌ور و آن‌ور حرکت می‌کرد و تو مثل پدری مهربان وزن ما را تحمل می‌کردی. البته شانس آوردی هوس آلا کلنگ به سرمان نزد و گرنه پدر مجبور می‌شد، همان لحظه تو را قطع کند تا ما به آرزوی خود برسیم. بعد از این‌که از تاب خوردن خسته شدیم، هوس دویدن به سر ما زد، بی‌محابا می‌دویدیم و توجهی به اطراف خود نداشتیم تا این‌که پای ظریفم به پاهای تنومند تو گیر کرد و نقش زمین شدم. خیلی از درد به خودم پیچیدم. موقعی که دردم کمی تسکین پیدا کرد، چند لگد محکم به پاهایت نواختم تا دلم خنک شود ولی تو که در زمین خوردن من مقصر نبودی.

بعد از ظهر، هوا بارانی شد ولی با وجود تو، ما غمی نداشتیم. تو پناه ما بودی ولی پناهی نداشتی. اگر صاعقه‌ای به تو می‌خورد، کسی نبود به دادت برسد و در دم می‌مردی ولی خدا با تو بود. خدا با تو بود که در طی سالیان دراز از خطر بلایای طبیعی، جان سالم به در بردی.

موقع رفتن به خانه، آشغال‌ها را کنار تو رها می‌کردیم و می‌رفتیم. معلوم نبود چند سال دیگر، آن مواد پلاستیکی با طبیعت یکی می‌شدند و معلوم نبود تو تا آن زمان زنده خواهی بود یا نه؟ تو ریه‌های زمین بودی، ولی ما خواسته یا ناخواسته تو را نابود می‌کردیم. تازه، شانس آوردی که باران، آتش را خاموش کرده بود و گرنه معلوم نبود چه بلایی بر سرت می‌آمد!؟

چند سالی می‌شد تو را ندیده بودم ولی امروز دوباره به دیدنت

آمدم. دلم برای تنگ شده بود. هر وقت تو را می دیدم، به یاد دوران کودکی ام می افتادم و خاطرات خوش گذشته برایم تازه می شد. آمده بودم سایه بالای سَرَم باشی و مرا از آفتاب سوزان نجات دهی، اما دیگر از سایه گسترده ات خبری نبود، اصلاً از تو خبری نبود. تو را در کمال ناباوری قطع کرده بودند، فقط ریشه هایت باقی مانده بود.

از یکی از اهالی این جا، دلیل قطع کردن تو را پرسیدم. با شنیدن جواب، خیلی تعجب کردم. آن مرد می گفت مدتی پیش، مردی، بچه اش در حال مرگ بوده است. آن مرد روزی در زیر سایه گسترده ی تو نشسته بود و دعا می کرد که خوابش می برد. در خواب می بیند بچه اش خوب شده است. وقتی آن مرد به خانه می رود، می بیند، خوابش تعبیر شده و آن ماجرا را برای بقیه ی مردم تعریف می کند. مردم فکر می کنند تو باعث شفا یافتن آن بچه شده ای، از آن به بعد برای شفا یافتن به سوی تو هجوم آوردند و به تو پارچه بستند. تو را هم ردیف امام زادگان به شمار آوردند؛ مسئولان نیز به همین دلیل تو را قطع کردند تا مردم از کنار تو پراکنده شوند. البته به آن هایی که تو را قطع کردند، ایرادی نیست، ولی تو که گناهی نداشتی.

به یاد دارم سال ها پیش، در یکی از کشورها، جد تو را قطع کردند. می دانی به چه دلیل این کار را کردند؟ اگر زنده بودی و دلیلش را می دانستی، حتم دارم از تعجب خشکت می زد. آن درخت را برای فهمیدن سنش قطع کردند. می دانی سنش چقدر بود؟ نزدیک چهار هزار سال. حق داری باور نکنی، ولی حقیقت دارد. آن درخت کهن سال را که بیشتر تاریخ را در خود داشت، در عرض چند دقیقه قطع کردند.

حلقه های روی تنه ات را نگاه می کنم. با شمردن حلقه ها عدد پانصد

بدست آمد. فقط خدا می‌داند در این پانصد سال چه زجرها و رنج‌هایی که نکشیدی؟ فقط خدا می‌داند چه سخاوت‌ها در حق انسان‌ها و جانوران دیگر نکرده‌ای؟

اما همین انسان‌هایی که به آن‌ها کمک کردی؛ آن‌ها را در باران و آفتاب سایبان بودی، شاخه‌های خود را تقدیم‌شان کردی، دی‌اکسیدکربن آن‌ها را بلعیدی و اکسیژن تقدیم‌شان کردی، تو را نابود کردند. با ندانم کاری خود، تو را نابود کردند. نمک تو را خوردند و نمکدانت را شکستند. تو به کسی بدی نکردی، هر چه کردی، خوبی بود.

آن مرد به من گفت تو را به خاطر مقدس دانستنت قطع کردند. اما تو که مقدس نیستی. شاید هم تو مقدس بودی، شاید هم...

نمایش قدرت

هنگامی که حیات بر روی زمین شکل گرفت، درگیری بزرگی میان عناصر اصلی طبیعت به وقوع پیوست؛ آب، باد، خاک و آتش، هریک خود را برتر و قدرت‌مندتر از دیگران می‌دانستند و ادعای حکومت بر زمین را داشتند. هر یک از آن‌ها خود را عامل به وجود آمدن حیات بر روی زمین می‌دانست و نبود خود را به معنای پایان حیات بر روی زمین فرض می‌کرد. آتش، قدرتِ سوزاندگی خود را به رخ دیگران کشید.

او گفت: «من مانند خورشید تابان، روشن و گرمابخش هستم و نیروی سوزاندگی خود را از خورشید بدست آورده‌ام؛ پس من نماینده‌ی خورشید در زمین هستم و باید همه‌ی شما به من احترام بگذارید و کاری برخلافِ نظرِ من انجام ندهید. هیچ موجودی جرأت نزدیک شدن به من را ندارد. هیچ جاندارى مرا به دیده‌ی تحقیر نگاه نمی‌کند. خداوند فرشتگان را از آتش، آفریده است، این نشان‌دهنده‌ی جایگاه و رتبه‌ی من در نزد خداوندگار است.»

بعد از رجزخوانی آتش، نوبت به آب رسید تا از خود تعریف کند، آب گفت:

«این من هستم که زندگی و حیات را جاری و ساری می‌کنم. این

همه سرسبزی، طراوت و زیبایی به خاطر وجود من است. در هر جا که گیاهی می‌روید؛ در هر جنگلی، در هر رودی، در هر دریایی، من هستم. هیچ جانوری بدون من نمی‌تواند زنده بماند. اگر من نباشم، زندگی هم نیست. در بیابان‌ها چون من نیستم زندگی هم نیست. بیشتر زمین از من تشکیل شده است، بیشتر موجودات زنده، در من زندگی می‌کنند و به من وابسته هستند. پس من باید بر زمین و بر همه‌ی جانداران و موجودات بی‌جان حکومت کنم.»

سپس نوبت خاک رسید، او گفت:

«بیشتر سیارات از من ساخته شده‌اند. حیات در زمین با من به شکل امروزی تبدیل شد. تعداد بی‌شماری از جانداران روی من و حتی در درون من زندگی می‌کنند. درختان و گیاهان با وجود من رشد می‌کنند.» اما باد - که در آسمان‌ها زندگی می‌کرد - حرف زیادی نزد. او خود را برتر از آتش و آب و خاک معرفی کرد، ولی از خود تعریف و تمجید نکرد. او دوست داشت قدرت خود را در عمل به دیگران نشان دهد، پس به جای رجزخوانی، برگزاری یک زورآزمایی و مسابقه را بین خودش، آتش، آب و خاک پیشنهاد کرد. آب، آتش و خاک، برای این‌که، قدرت خود را به دیگران نشان دهند، این پیشنهاد باد را پذیرفتند.

ابتدا آتش شروع به قدرت نمایی کرد. او جنگل‌های انبوه را در کام خود گرفت. هرچه در مسیر خود می‌دید، می‌سوزاند. پرندگان را در دود غلیظ خود گرفتار و خفه می‌کرد. راه را بر جانوران می‌بست و آن‌ها را بی‌رحمانه می‌کشت.

روزها گذشت و آتش به آتش‌افروزی خود ادامه می‌داد، به طوری که زمین، در آستانه‌ی نابود شدن قرار گرفته بود. آتش می‌سوزاند و

از سوزاندن لذت می‌برد، تا این که نوبت آب شد. آب و آتش با هم درآمیختند و به زور آزمایی مشغول شدند. آب عرق می‌ریخت اما همچنان به مبارزه ادامه می‌داد. خداوند خواسته بود قدرت آتش را محدود کند، به همین دلیل آب را مأمور این کار کرد. آب کم کم بر آتش غلبه کرد و جز شعله‌های کوچک، دیگر از آتش چیزی برجا نماند. به این ترتیب، آتش ادعای خود را پس گرفت و به گوشه‌ای رفت و نظاره‌گر قدرت‌نمایی آب، باد و خاک شد.

پس از پیروزی آب بر آتش، آب اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرد و به فکر قدرت‌نمایی افتاد. او یکی از رقیبان قدرت‌مند خود را از پای درآورده بود و اکنون به فکر پیروزی بر سایر رقیبان خود بود. آب سرمست از پیروزی، با تمام توان بر خشکی‌ها تاخت. با هجوم آب، نهرها به رودها، رودها به سیلاب‌ها، آبگیرها به دریاچه‌ها و دریاها به اقیانوس‌ها تبدیل شد. حتی مناطقی که سالیان دراز، رنگ آب را به خود ندیده بودند، آب را لمس کردند.

به تدریج بیشتر زمین را آب فرا گرفت؛ به جز مناطق کوهستانی. زمین‌ها به زیر آب رفتند، کوه‌ها به سطح زمین تبدیل شدند و دیگر از کوه خبری نبود. بسیاری از جانداران مُردند و بسیاری دیگر برای زنده ماندن به ارتفاع‌ها پناه بردند. اما آب همچنان به پیش می‌رفت به طوری که، تنها یک جای خشک بر روی زمین باقی مانده بود. آب می‌خواست آن‌جا را هم تصرف کند ولی به سدی محکم، به نام خاک برخورد کرد. آب تمام توان خود را به کار گرفت تا بتواند مقاومت خاک را بشکند ولی خاک، با تمام توان مقاومت می‌کرد.

آب، نه تنها نتوانست خاک را از میان بردارد، بلکه با درآمیختن با

خاک، خاک را محکم‌تر کرد و نفوذپذیری آن را دشوارتر. به این ترتیب، آب در جدال با خاک شکست خورد و عقب‌نشینی کرد و او هم از گردونه‌ی حکومت بر زمین خارج شد.

با پیروزی خاک بر آب، او با خود گفت:

«حکومت بر زمین مسلماً حق من است؛ چون آب، آتش را شکست

داده است و من آب را، باد هم که قدرتی ندارد.»

پس خاک سر از آب بیرون آورد و به پیش روی خود ادامه داد. خاک خود را فرمانروای زمین خواند. آب که از خاک شکست خورده بود، از او تمکین کرد و آتش هم وقتی دید آب تسلیم خاک شده است، فرمانروایی خاک را قبول کرد. اما باد از قبول کردن فرمانروایی خاک سر باز زد. خاک از این‌که باد، فرمانروایی او را قبول نکرده است، عصبانی شد و به آب و آتش دستور داد تا باد را مطیع کنند.

باد خنده‌ای کرد و گفت:

«چه طور می‌خواهید مرا مطیع خود کنید در صورتی که شما، خود

مطیع من هستید؟»

باد رو کرد به آتش و گفت:

«چه کسی باعث شد تمام جهان را در کام خود بگیری؟ آیا خود به

تنهایی این کار را کردی؟ نه، این من بودم که تو را پر و بال دادم تا برای چند روز به آرزویت برسی. این من بودم تو را به هر کجا و هر سویی که می‌خواستم، می‌کشاندم.»

باد به آب گفت:

«آیا تو خودت به تنهایی زمین را فتح کردی؟ نه، این من بودم که

امواج خروشان را به سمت خشکی‌ها هدایت کردم تا تو هم مثل آتش،

چند روزی طعم فرمانروایی را بچشی.

«اما ای خاک تو که ادعای فرمانروایی بر زمین را در سر داری، تو که خود را برتر از من می‌دانی آیا تو خود به تنهایی قلمروات را گسترش دادی؟ نه، این من بودم تو را پر و بال دادم. این من بودم با نفس هایم، ذرات ریز تو را به حرکت درآوردم تا بر آب بتازی و قدرت خود را به رخ آب و آتش بکشی. هر کاری شما کردید و هر افتخاری که بدست آوردید از من است، پس من سزاوار فرمانروایی بر زمین هستم و شما باید از من اطاعت کنید.»

آب، آتش و خاک هم حرف باد را قبول کردند و باد را فرمانروای زمین نامیدند. اما در همین حین از آسمان ندایی آمد که انسان فرمانروای زمین است.

آب، خاک، آتش و باد متعجبانه پرسیدند: «انسان دیگر کیست؟»
ندا آمد، انسان مخلوق خداست. خداوند فرمانروای آسمان‌ها و زمین است و خداوند مقرر کرده است انسان فرمانروای آسمان‌ها و زمین باشد.

عناصر چهارگانه پرسیدند: «مگر او چه قدرتی دارد؟»
ندا آمد: «او بر هر کاری توانا است. او می‌تواند آتش را در اختیار خود بگیرد و آن را خاموش نماید، یا آتش را گسترش دهد. او می‌تواند به وسیله‌ی آتش، خاک را به اشکال گوناگون درآورد. می‌تواند خاک را با آب مخلوط کرده و بناها و اشکال عجیبی بسازد. می‌تواند بوسیله خاک، آب را مهار کند و از سرکشی او جلوگیری کند. او قادر است باد را در اختیار خود بگیرد و بر دریاها بتازد. او هر کاری را که شماها، به تنهایی انجام می‌دهید، می‌تواند انجام دهد.»

با شنیدن این دلایل محکم و منطقی، عناصر چهارگانه حیات که ادعای حکومت کردن بر زمین را داشتند، مطیع انسان شدند و انسان به امر خدا فرمانروای زمین شد.

در کنار دوست

عمری است مرا دنبال خود می‌کشی و من، به سوی تو می‌آیم تا بتوانم، به تو برسم. آنقدر خواهان تو هستم که هر جا بروی، خواهم آمد. به کوه رفته‌ای، به محیطی سرد و بی‌رحم، به مظهر پایداری. در سفیدی برف نا پدید شده‌ای، اصلاً با خود برف یکی شده‌ای، چون به هر جا که نگاه می‌کنم، نمی‌بینم. در سرمایی که تن‌ها به لرزه در می‌آید و استخوان‌ها یخ می‌بندد، چشم‌ها برفکی می‌بینند، گوش‌ها به جز ناله‌های هراسناک باد، صدایی نمی‌شنود، سرم از سنگینی برف به سمت پایین مایل می‌شود.

ناگهان جای پای تو را می‌بینم. در دلم امیدی زنده می‌شود، پای خود را جای پای تو می‌گذارم. یادت در دلم جان می‌گیرد و سوز و سرما را فراموش می‌کنم. مثل ورزشکاری که دوپینگ کرده باشد، گام‌هایم سرعت می‌گیرد. همچنان می‌روم، تا جایی که دیگر از برف اثری نیست. به جنگلی می‌رسم اما باز هم از تو، خبری نیست. جنگل زیباست اما تو، چیز دیگری هستی. پرندگان و حیوانات همه به یک سمت در حال حرکت هستند. شاید آن‌ها چهره‌ی زیبای تو را دیده‌اند که این چنین، مست و بی‌اختیار به آن سمت می‌روند. پس چرا این جا ایستاده‌ام؟ مگر

من از پرندگان کمتر هستم؟ من فقط برای دیدن تو به این جا آمده‌ام. باید بروم تا به تو برسم.

در بین راه، بارها زمین می‌خورم. در کودکی هم برای رسیدن به تو بارها بلند شدم و حرکت کردم و هزاران بار زمین خوردم اما هیچ وقت خسته نشدم. آیا از دوران کودکی هم ضعیف‌تر شده‌ام؟ نه، من بزرگ شده‌ام، رشد کرده‌ام و الان بهتر می‌توانم تو را درک کنم، پس باید بلند شوم و به دنبالت بروم.

تا بیابان به دنبالت می‌آیم. تنهای تنها هستم. کاش می‌شد تو در کنارم می‌بودی و مرا از دست این ترس و وحشت رها می‌کردی. ترس از گزیده شدن مار و عقرب، جانم را به لب می‌رساند. گرمای زیاد نیرویم را کم کرده است، سایبانی پیدا نمی‌کنم.

به هر جا نگاه می‌کنم، فقط شن می‌بینم و از تو اثری نیست. رد پای هم از تو نمی‌بینم. هرچند اگر ردی هم از خود بر جا می‌گذاشتی، شن‌های روان، در مدت کوتاهی آن‌ها را محو و نابود می‌کردند.

در نقطه‌ای کسی را می‌بینم، به سوی او می‌دوم. درست است، خودت هستی. بر سرعت گام‌هایم می‌افزایم. نزدیک و نزدیک‌تر می‌آیم ولی تو نیستی، تو سرابی، شاید واقعاً، تو فقط یک سرابی، شاید یک پندار هستی. باد شروع به وزیدن می‌کند. انگار کسی به من می‌گوید: «برگرد» یا «بیا» نمی‌دانم چه می‌گوید. فقط می‌دانم آن صدا، صدای توست که با من، حرف می‌زند. پس تو وجود داری و هنوز به یاد من هستی. با این صدا دوباره امیدوار می‌شوم. دوباره راه می‌افتم اما مگر بیابان تمام شدنی است.

به دشتی پُر از گل و گیاه می‌رسم. چقدر این جا زیباست. حتم دارم

این جا پیدایت می‌کنم؛ تو زیبا هستی و زیبایی را دوست داری. تاجی از گل برایت درست می‌کنم. مطمئنم وقتی این تاج گل را ببینی، خیلی خوشحال می‌شوی. برای این گل‌ها هم ناراحت نباش، آن‌ها از دست من ناراحت نیستند چون آن‌ها را برای تو چیده‌ام. من گل‌ها را خیلی دوست دارم، چون آن‌ها بسیار فداکار و بخشنده هستند. آن‌ها را چیده‌ام و تا چند ساعت دیگر پژمرده می‌شوند ولی با این حال، بو و رایحه‌ی خوش خود را از من دریغ نمی‌کنند.

می‌دانم فداکار و بخشنده هستی، مطمئن هستم این گل‌ها هم بخشیدن را از تو یاد گرفته‌اند. راستی چرا بخشندگی‌ات شامل حال من نمی‌شود؟ نکند کار بدی از من سر زده است؟ شاید هم مرا دوست نداری؟

ولی نه، اگر هم کار بدی کرده باشم، مطمئنم مرا دوست داری که مرا به این جا آورده‌ای. مطمئنم اینجا بوده‌ای؛ چون این بوهای خوش را بارها شنیده‌ام و می‌دانم بوی توست. مگر خوشبوتر از تو هم وجود دارد؟

به ساحل دریا می‌رسم. این آخرین جایی است که، برای دیدن تو به فکرم می‌رسد. دیگر از پا افتاده‌ام، خیلی خسته هستم. هرچند روی ماسه‌ها رد پای می‌بینم ولی تمایلی برای تعقیب کردن آن‌ها ندارم. از کجا معلوم آن رد پاها، رد پای تو باشد؟ از کجا معلوم تو نرفته باشی؟ ولی باز هم کسی به من می‌گوید بلند شوم و به دنبالت بگردم. قدم‌هایم را درست روی جای پای تو می‌گذارم و آن را گودتر می‌کنم. جای پای تو به طرف دریا می‌رود. هرچقدر به طرف دریا نزدیک‌تر می‌شوم اثر رد پاها کمتر می‌شود. امواج کوتاه دریا، آن‌ها را می‌شوید و از بین می‌برد. پاهای من در دریا هستند و دیگر رد پای نیست. خورشید در حال غروب کردن است و نور طلایی خود را روی آب‌ها می‌پاشد.

چقدر این جا زیباست! روی ماسه‌ها می‌نشینم و صدفی را بر روی گوش خود می‌گذارم. باز همان صدای آشنای تو را می‌شنوم. بوی خوش‌ات به مشامم می‌رسد. حتی رد پاهایت را هم می‌بینم. در آن سوی دریا، رد پای طلایی‌ات دارد از دید من کم‌کم ناپدید می‌شود. رد پایت را در برف‌ها دیدم، صدایت را در بیابان شنیدم، بویت را در دشت گل استشمام کردم ولی نفهمیدم؛ تو در کنارم هستی. نفهمیدم در کنار تو زندگی می‌کنم. درست است، تو در این جا هستی، تو در همه جا هستی.

سایه، روشن

چشمانش را بسته است و به دوران کودکی اش نگاه می‌کند. به زمانی که بچه‌ها علاقه زیادی به بازی کردن با هم‌سن و سال‌های خود دارند اما او به دلیل خجالت و کم‌رویی، گوشه‌گیری را به بازی با بچه‌ها ترجیح می‌داد. خیلی دلش می‌خواست با آن‌ها بازی کند اما هر بار قصد چنین کاری را داشت، چیزی جلوی او را می‌گرفت و آن چیزی نبود جز خجالت کشیدن و کم‌رویی. فکر می‌کرد اگر با آن‌ها بازی کند ممکن است به زمین بخورد و آن‌ها به او بخندند؛ به همین دلیل پوچ، از کار خود خوشحال می‌شد. در واقع با این کار، خود را فریب می‌داد، ولی بعد از چند ساعت، به لحظات خوب و خوشی که می‌توانست داشته باشد، حسرت می‌خورد.

کسی نبود تا جواب‌گوی سوال‌هایش باشد و اگر زیاد سوال می‌کرد جوابش عتاب و حرف‌های تند بود. دست زدن به چیزی برایش حکم گناه کبیره را داشت و تنبیه و مجازاتی سخت در انتظارش بود. درست از همان زمان جرأت حرف زدن از او گرفته شد.

به دوران نونهالی اش نگاه می‌کند. زمانی که در تابستان اسم او را

در کلاس فوتبال نوشتند، در حالی که او عاشق تکواندو بود. کادوی جشن تولدش همیشه کتاب، کفش و این جور چیزها بود اما او، دوست داشت دوچرخه داشته باشد. وقتی مجبور می‌شد فوتبال یاد بگیرد، از این کار هیچ لذتی نمی‌برد. اما این خواست بزرگترها بود؛ مگر می‌شد روی حرف آن‌ها حرفی زد. بنابراین باید کاری را انجام می‌داد که دوست نداشت. البته نتیجه‌اش خیلی واضح بود، حتی نمی‌توانست چهار تا، رویایی بزند.

به دوران نوجوانی‌اش نگاه می‌کند. سرکلاس درس، در حالی که تمام جواب‌ها را می‌دانست. از ترس این که شاید جوابش غلط باشد و دیگران به من بخندند، از این که، معلم او را سرزنش کند و خجالت‌زده بشود، حرفی نمی‌زد. در خانه هر وقت سعی می‌کرد، اشتباهات بزرگترها را به آن‌ها گوش زد کند، مورد شماتت قرار می‌گرفت و ذوق و شوقش را در نطفه خفه می‌کردند. اما چون حرف‌هایش درست بود، و کسی به آن‌ها گوش نمی‌داد، به همین دلیل تصمیم گرفته بود در میان جمع، دیگر حرفی نزند و اغلب به دلیل این کار، انگ بی‌زبان بودن را به او می‌چسبانند. همیشه دوست داشت شلوار پارچه‌ای بپوشد، دوستانش فقط شلوار لی می‌پوشیدند و شلوار پارچه‌ای پوشیدن او، به معنای تحقیر و تمسخر بود. حرف دیگران برایش حجت بود، انگار از خود اراده‌ای نداشت.

چشمانش را باز می‌کند، یادآوری خاطراتی که بیشتر آن‌ها تلخ هستند، او را عذاب می‌دهد. همین دیروز مردی قوی هیکل در خیابان تنه‌ای محکم به او زد و گفت:

- «هی، حواست کجاست؟»

او از روی خجالت و یا ترس به او اعتراضی نکرد و به راه خود ادامه داد و رفت.

احساس خیلی بدی دارد؛ از خود، از تمام انسان‌ها، از این دنیا خسته شده است. از دست همه عصبانی است. البته بیشتر از دست خودش. از جایش بلند می‌شود و چندبار اتاق را بدون هدف متر می‌کند. بعد با دستان خود، سرش را محکم می‌گیرد. انگار چیزی را فراموش کرده‌است و به یادش نمی‌آید. نمی‌داند می‌خواهد چکار کند!؟

پس دوباره سر جای خود می‌نشیند و چشمانش را می‌بندد اما این بار دیگر به گذشته تاریک خود بر نمی‌گردد، بلکه می‌خواهد، آینده خود را مرور کند.

به ده سال جلوتر می‌رود. به شدت به کاری احتیاج دارد برای مصاحبه‌اش رفته‌است.

سؤالاتی از او می‌پرسند و او از روی خجالت و یا عدم اراده جوابی نمی‌دهد. البته جواب می‌دهد ولی، جواب او این است: «نمی‌دانم.» به این ترتیب کاری را که خیلی به آن احتیاج داشت، از دست می‌دهد و کلافه و عصبانی می‌شود.

می‌خواهد با دختری که دوستش دارد، ازدواج کند. چندبار سعی می‌کند همه چیز را به او بگوید. اما وقتی تصمیم می‌گیرد پیش او برود و سخن بگوید، پاهایش به زمین میخ‌کوب می‌شوند و هیچ حرفی به ذهنش نمی‌آید. برای این که، این کار را نکنند، چیزهای عجیب و غریبی به ذهنش می‌آید. با خود می‌گوید:

«نکند او نامزد داشته باشد و با گفتن حرف‌هایم به او، آبرویم برود و برخورد بدی با من داشته باشد؟» دلیل جالب دیگری هم برای نزدن

حرف‌هایش به او، کشف می‌کند. با خود می‌گوید: «اگر او راضی باشد، از کجا معلوم، پدر و مادرم با ازدواج ما موافق باشند؟» خلاصه آنقدر این دست و آن دست می‌کند تا او با فرد دیگری ازدواج می‌کند و تنها حاصل ندانم‌کاری او، افسوس خوردن است.

چند مدت بعد، دختری را برایش در نظر می‌گیرند. با این که خانواده‌اش، او را برایش در نظر گرفته‌اند و خودشان بریده‌اند و دوخته‌اند، بدون این که نظر او را بخواهند، مجبور است رضایت بدهد، چون تمام قرارها گذاشته شده است و برهم زدن عروسی؛ یعنی طرد شدن از خانواده. موقعی که همسرش را می‌بیند و با او حرف می‌زند، می‌گوید دوستش دارد ولی، این حرف دلش نیست. دختر خوبی است ولی همسر دلخواه او نیست. با وجود تمام مسائل، ازدواج می‌کند.

به بیست سال بعد می‌رود. با این که سن‌اش زیاد نیست و به سن پیری نرسیده‌است، ولی بیشتر موهایش سفید شده است. چهره‌اش شکسته شده و افسرده است. با وجود این که، دو فرزند دارد اما شاد نیست. همیشه دوست داشت در زندگی مشترک، همه‌ی اعضای خانواده با هم تصمیم بگیرند و از مردسالاری و... در زندگی‌اش اثری نباشد، ولی همسرش فرماندهی خانه است و او سرباز بدون اختیارش. به جای این که بچه‌هایش به او احترام بگذارند و حرف‌هایش را گوش کنند، او باید بدون هیچ حرفی خواسته‌هایشان را برآورده کند.

دیگر به این وضع عادت کرده است. همسرش به هیچ یک از خواسته‌هایش توجهی ندارد. اگر روزی به دلخواه او رفتار کند از تعجب شاخ درخواهد آورد. هر روز از روز گذشته بی‌اراده‌تر می‌شود، توانایی انجام هیچ کاری را ندارد.

به سی سال بعد می‌رود به عنوان یک کارمند ساده بازنشسته شده‌است. پول کمی از بازنشستگی بدست آورده‌است. دوستی پیش او می‌آید. گویا بوی پول به مشامش رسیده است. در حالی که آن پول، پس‌اندازی برای دوران پیری او است، نصفش را به آن دوست می‌دهد. می‌خواهد از او چک یا سفته‌ای بگیرد ولی با خود می‌گوید: «ناسلامتی او دوست قدیمی من است، سال‌ها با هم نان و نمک خورده‌ایم.» به همین دلیل از گرفتن وثیقه خودداری می‌کند.

چند سال بعد، آن دوست منکر قرض خود می‌شود و او مثل همیشه فقط می‌تواند حرص و جوش بخورد و بر خود لعنت بفرستد.

به پنجاه سال بعد می‌رود. کاملاً از کار افتاده‌است. وقتی افراد مسن‌تر از خود را می‌بیند که سرحال‌اند و به چیزهایی که می‌خواستند رسیده‌اند، افسوس می‌خورد دستانش می‌لرزد. وضعیت مالی‌اش خوب نیست. کاملاً وابسته به دختر و پسرش است. آن‌ها کمک مالی کمی به او می‌کنند البته با منت!

وقتی دوستان قدیمی‌اش را می‌بیند که زندگی راحت و بدون دغدغه‌ای دارند؛ هم خوشحال می‌شود و هم ناراحت. ناراحت به این دلیل که، چیزهایی را که آرزوی داشتندشان را داشت، بدست نیاورده است و خوشحال برای این که، آن‌ها به خواسته‌هایشان رسیدند. در جوانی دوست داشت حسابداری بخواند ولی او را مجبور کردند مدیریت بخواند. در نونهالی دوست داشت تکواندو یاد بگیرد ولی پایش حتی، به تاتامی هم نخورد. اگر تکواندو یاد می‌گرفت، شاید به تیم ملی می‌رسید، شاید قهرمان جهان می‌شد و الان برای خود، نام و شهرتی داشت. در زندگی هر کاری را که دوست داشت، انجام نداد ولی هر کاری را که

دوست نداشت، انجام داد و این زندگی فلاکت بار هم نتیجه‌ی آن است. هر روز دعا می‌کند هر چه زودتر بمیرد و از دست این زندگی نکبت‌بار خلاص شود. چشمانش را باز می‌کند. از آینده نکبت‌بار خود بسیار ناراحت شده است. از سر، تا پای‌اش غم می‌بارد. وقتی به گذشته‌ی خود نگاه می‌کرد، خیلی احساس بدی داشت ولی اکنون که به آینده‌ی خود نگاه می‌کند، گذشته تاریک‌اش در مقابل آینده‌اش، به روشنی روز است. از جای خود بلند می‌شود و به جلوی آینه می‌رود. باوراش نمی‌شود، چهره‌اش هنوز شکسته نشده است، دندان‌هایش هنوز سر جایشان هستند، دستانش نمی‌لرزد، پوست دستان خود را لمس می‌کند، هنوز چروکیده نشده‌اند. با صدای بلند خدا را شکر می‌کند. از صدای بلند خود به وجد می‌آید، هنوز صدایش تغییری نکرده است. به ادامه زندگی امیدوار می‌شود، باید کاری کند. دو راه بیشتر پیش‌رو ندارد؛ یا باید به این زندگی خفت‌آور پایان دهد یا این‌که، خود را تغییر دهد. با کمال شجاعت راه دوم را انتخاب می‌کند. او هنوز آرزوهای زیادی دارد پس باید تلاش کند تا زندگی خود را تغییر دهد.

باز هم چشمانش را می‌بندد. به ده سال بعد می‌رود. در رشته‌ی مورد علاقه‌ی خود فارغ‌التحصیل شده است و با همسر دلخواه خود ازدواج کرده است. دیگر خجالت نمی‌کشد که حرف دل خود را به کسی بزند. زمانی که، حس کرد واقعاً عاشق او شده است، با قدم‌هایی استوار و محکم به کنارش رفت و با اعتمادنفس زیاد حرف دلش را به او زد. در حال تمرین کردن است، تکواندو یاد می‌گیرد. شاید نتواند به تیم ملی برود اما خیلی خوشحال است، چون ورزشی را که دوست دارد، انجام می‌دهد.

به بیست سال بعد نگاه می‌کند. همیشه دوست داشت دو بچه داشته‌باشد یکی دختر و یکی هم پسر. دختر و پسرش به سن نوجوانی رسیده‌اند، بچه‌های خوبی هستند. وضع مالی‌اش هم خوب است. احساس می‌کند خوشبخت‌ترین مرد روی زمین است.

ممکن است مرد دیگری فکر کند، خوشبخت‌ترین مرد روی زمین است اما احساس‌اش به او دروغ نمی‌گوید.

بچه‌های خوب، همسر خوب، کار خوب، درآمد خوب و ... ،خب معلوم است با داشتن همه‌ی این خوبی‌ها باید احساس خوشبختی کند. در خانه حرف، حرف او نیست بلکه حرف، حرف ما است. وقتی قرار است تصمیم مهمی بگیرند، همه می‌توانند نظر بدهند و عقایدشان را بگویند. در خانه حرف دل خود را نزدن جرم و گناه است، نه حرف دل خود را زدن. بچه‌هایش را در هر کاری که می‌خواهند بکنند، راهنمایی و نصیحت می‌کند ولی هیچ وقت، نظر خود را به آنها تحمیل نمی‌کند. آن‌ها آزادند برای آیندشان تصمیم بگیرند.

به سی سال بعد نگاه می‌کند. هنوز مثل یک جوان بیست ساله کار می‌کند اما کم‌کم باید خود را باز نشسته کند. در نزد دیگران اعتبار زیادی دارد. وضع مالی‌اش بسیار خوب است. اگر کسی از او کمک بخواهد، حتماً به او کمک خواهم کرد. البته جانب احتیاط را رعایت خواهد کرد.

به پنجاه سال بعد نگاه می‌کند. موهایش سفید شده‌اند. به ظاهر پیر شده‌است ولی، دلی جوان دارد. بر روی صندلی متحرک خود نشسته‌است و به خاطرات خوش گذشته فکر می‌کند. به این فکر می‌کند که، چیزهایی را که می‌خواست، بدست آورده‌است. خیلی خوشحال است اما این کافی

نیست، باید برای آینده خود برنامه‌ریزی کند. ناسلامتی او دلی جوان و روحیه‌ای شاداب دارد، پس باید باز هم تلاش و کوشش کند تا به چیزی که می‌خواهد، برسد می‌خواهد هر روز صبح به پارک محل برود و ورزش کند، چون برای انجام کارهای سخت باید بدنی سالم و ورزیده داشته باشد. نوه‌هایش دوست دارند به کوه بروند، او هم علاقه‌مند شده‌است به همراه آن‌ها به کوه‌نوردی برود. بد نیست، روحیه‌اش عوض می‌شود.

خیلی دوست دارد، زمینی داشته باشد و روی آن محصولات متنوعی بکارد. چه لذتی دارد انسان چیزی را که خود می‌کارد، بخورد. حتماً این کار را هم انجام می‌دهد. هنوز کارهای زیادی است که دوست دارد انجام دهد، هنوز چیزهای زیادی است که می‌خواهد بدست آورد.

از خدا می‌خواهد دویست سال عمر کند تا بتواند، از زندگی لذت بیشتری ببرد. از خدا عمر می‌خواهد، تا بتواند به دیگران کمک کند و لذت بخشیدن را بیشتر بچشد. می‌خواهد هنوز زنده باشد؛ چون او، تنها هفتاد بهار را دیده است.

چشمان‌اش را باز می‌کند. خوشحال و سرحال است. به آینده و ادامه زندگی امیدوار شده‌است. باید تصمیم بگیرد و تغییر کند. باید عادات و خصوصیات بدی را که مانع پیشرفت‌اش می‌شود کنار بگذارد. اگر تغییر نکند، در آینده آن چه که برایش حاصل خواهد شد، فقط افسوس و حسرت خواهد بود ولی اگر خود را از دست محدودیت‌ها خلاص کند، دوران پیری افسوس کارهای نکرده را نخواهد خورد. گذشته دست یافتنی نیست ولی آینده در دست او است. پس باید همین الآن کاری را که دوست دارد، انجام دهد. لباسش را می‌پوشد و به باشگاه می‌رود و در کلاس تکواندو ثبت‌نام می‌نماید.

راز آفرینش

خواب دیدم آفتاب پرست شده‌ام. خواب عجیبی بود. زبانم بسیار دراز و چسبناک شده بود؛ تقریباً از نوک دماغم تا انتهای دُم. خیلی سخت در دهانم می‌گنجید. با دست و پاهای عجیب‌ام شاخه‌های گیاهان و درختان را می‌گرفتم و حرکت می‌کردم. آنچنان دست و پاهایم به شاخه‌ها قفل می‌شد که گویی با آچار مهره‌ای را به پیچی، محکم بسته‌اند. این به خاطر شکل عجیب دست و پاهایم بود. نمی‌دانم، شاید آچار را انسان‌ها از روی شکل دست‌های آفتاب پرست ساخته‌اند؟ مانند آدم‌آهنی‌ها روی شاخه‌ها حرکت می‌کردم. ابتدا دست راست و پای چپم را بلند می‌کردم و سپس دست چپ و پای راستم را.

در حین حرکت شاخه‌ها تکان می‌خوردند و همین امر باعث شد تا پروانه‌ای که روی برگی نشسته بود، فرار کند. طوری ترسیده بود انگار لولوخرخُره دیده است. شاید فکر می‌کرد می‌خواهم او را بخورم. ولی مگر پروانه خوردن دارد؟ همیشه وقتی می‌دیدم انسان‌هایی، پروانه‌های قشنگ و زیبا را می‌گیرند و به کلکسیون پروانه‌های خود افتخار می‌کنند، از انسان بودن خودم بدم می‌آمد.

چشم‌هایم کارایی زیادی داشتند. چشم چپ و راستم مستقل از هم

عمل می کردند، هم زمان می توانستم بالا و پائین و سمت چپ و راست خودم را ببینم اما مارمولکها، که در واقع عموزاده هایم بودند، مرا دست می انداختند و می گفتند من چپولم اما واقعیت چیز دیگری بود. این چشمها به من کمک می کردند تا بتوانم محیط اطراف خود را بهتر ببینم تا به دست دشمنان گرفتار نشوم؛ یا بهتر به شکار پردازم.

این چشمها برای من آفتاب پرست بسیار ضروری بود اما الآن که با خود فکر می کنم، تصور این که چشمهای انسانها به جای این که، جلوی صورتشان باشد، در جای گوششان قرار می گرفت، غیرممکن بود، زیرا اگر این طور می شد باید به جای این که، به طرف جلو حرکت می کردیم، به پهلو راه می رفتیم، یا اگر چشمی هم در پشت سرمان قرار می گرفت، باز هم خیلی بد می شد، چون چیزهایی را که، نباید دیده می شدند را ممکن بود ببینیم. خدا را شکر این طور نیست. در واقع خدا هر چیزی را دقیقاً در جای خود قرار داده است. با همین چشمان خود، ماری را دیدم که به طرفم می آمد. همیشه از مار می ترسیدم. اصلاً دوست نداشتم موقع مردن خفه شوم. البته خداوند فکر این جا را هم کرده بود. با دیدن مار، رنگ من عوض شد. ناگفته نماند، رنگ عوض کردن برای انسانها اصلاً خوب نیست و خوب است که انسانها در تمام طول زندگی خود یک رنگ باشند. به قول شاعر:

تا توانی در جهان ساده و یک رنگ باش

قالی از صدرنگ بودن زیر پا افتاده است

اما رنگ عوض کردن برای من آفتاب پرست به نوعی حکم مرگ و زندگی را داشت. در طبیعت هم رنگ شدن با طبیعت برای بعضی از جانوران، برای زنده بودن ضروری است. در حالی که، تا قبل از این که،

سرو کله‌ی مار گرسنه پیدا شود زرد بودم، رنگ خود را تغییر دادم و هم‌رنگ گیاهان شدم. مار از این کار من گیج شد و رفت تا شاید موشی گیر بیاورد و بخورد.

از بالای سَرم پرنده‌ای پرواز کرد. همیشه دوست داشتم پرنده‌ای می‌بودم و در آسمان پرواز می‌کردم. اما الآن آفتاب‌پرست هستم و به آن پرنده غبطه می‌خوردم. ناگهان عقابی دنبالش کرد و او را گرفت. حسابی ترسیده بودم. با دیدن این صحنه به آفتاب‌پرست بودن خود افتخار کردم.

زبان درازم در دهانم خیلی سخت می‌گنجید. بزرگترها به کوچکترها یاد می‌دهند زبان درازی کار بدی است. اگر کسی زیادی حرف بزند و یا در کار دیگران دخالت کند، اصطلاحاً به او زبان‌دراز می‌گویند اما در قالب آفتاب‌پرست بودن، واقعاً زبانم دراز بود و این مرا آزار می‌داد، هر چند برایم مفید بود.

گرسنه شده بودم و همچنان روی شاخه گیاهان راه می‌رفتم، تا شاید حشره‌ای پیدا کنم. نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم و روی زمین بیافتم اما دُم بلند من برای غلبه بر عدم تعادلم بوجود آمده بود. با دُم بلند خود شاخه‌ای را محکم گرفتم. در جوامع انسانی به کسی که پایش را از گلیمش درازتر کند، می‌گویند: «طرف دُم در آورده است»؛ اما در قالب آفتاب‌پرست بودن، دُم نداشتن عیب بزرگی بود نه دُم داشتن.

زمان زیادی گذشته بود ولی من تنها چند متر را طی کرده بودم. وقتی از تلویزیون خرس تنبل را می‌دیدم که اینقدر کند است و آرام حرکت می‌کند، با خودم می‌گفتم «چه موجود عجیبی است، یک حلزون می‌تواند سریع‌تر از او حرکت کند» ولی در قالب جدید، دیگر موجودی

را مسخره نمی‌کردم و از ویژگی‌های ظاهری آن‌ها تعجب نمی‌کردم؛ چون فهمیده بودم خداوند براساس شرایط محیط زندگی جانوران، آن‌ها را به گونه‌های مختلف آفریده است.

ملخی را در حال چریدن دیدم. حرکات خود را آرام‌تر کردم تا مرا نبیند. می‌خواستم با زبان دراز و چسبناک خود آن ملخ را شکار کنم. ذائقه‌ی انسانی من این اجازه را نمی‌داد. چون من تا به حال ملخ نخورده بودم. یک دفعه به یاد زن و مردی افتادم که در جنگل‌های آفریقا گم شده بودند، جیره‌ی غذایی‌شان تمام شده بود و به ناچار لارو حشرات را از روی درختان و گیاهان پیدا می‌کردند و می‌خوردند. به ناچار در قالب یک آفتاب‌پرست تصمیم گرفتم آن ملخ را شکار کنم. با چشمان متحرک خود روی ملخ زوم کردم و زبان خود را آماده کردم. در لحظه‌ی مناسب، زبان دراز خود را به سمت ملخ بدبخت پرتاب کردم و آن ملخ مثل مگسی که در تار عنکبوتی گیر افتاده باشد، به زبان چسبناکم چسبید. با زبان بی‌زبانی التماس می‌کرد آزادش کنم. دلم برایش سوخت اما کار از کار گذشته بود. اگر خودم هم می‌خواستم، نمی‌توانستم؛ چون ملخ محکم به زبانم چسبیده بود. به ناچار او را فرو دادم. با خود فکر کردم که این چسبناکی زبان من آهن را هم به هم می‌چسباند.

با خوردن ملخ، حسابی سیر شده بودم و می‌خواستم چرتی بزوم که سر و کله‌ی حیوان درنده‌ای پیدا شد. همیشه وقتی آفتاب‌پرست‌ها را در تلویزیون می‌دیدم، با خود فکر می‌کردم چه موجودات بی‌دفاعی هستند اما در آن جنگل، هنگام روبه‌رو شدن با آن حیوان اتفاق دیگری افتاد. ناگهان متوجه شدم تمام خون بدنم به سمت چشمانم در حال حرکت است. انگار یک نفر به من می‌گفت چشمان خود را فشار بده. من هم

همین کار را کردم. یک دفعه خون از چشمانم فواره زد. خون به طرف او پاشیده شد. حیوان بدبخت ترسید و رفت. در جوامع انسانی به کسی که خیلی ناراحت باشد و زیاد گریه کند، می گویند: «خون گریه می کند.» اما در قالب آفتاب پرست بودن من خون گریه نمی کردم بلکه، از خون برای دفاع از خودم استفاده می کردم.

از این کارم حسابی تعجب کرده بودم، چون خودم نمی دانستم چه می کنم. انگار خود به خود، و بدون اختیار و به صورت غریزی این کار را کرده بودم. قبل از این فکر می کردم چقدر بی دفاع هستم اما خداوند فکر دفاع از من را هم کرده بود و من خبر نداشتم.

از این که طعمه‌ی آن حیوان درنده نشده بودم، بسیار خوشحال بودم. چشمانم را بستم تا کمی بخوابم و هم کمی آفتاب بگیرم که صدایی مرا به خود آورد. صدای عقابی بود. به آسمان نگاه کردم، عقاب داشت به طرف من می آمد. از ترس نمی توانستم حرکت کنم. یک دفعه به فکرم رسید که، تغییر رنگ بدهم اما انگار دیر شده بود. چنگال عقاب را بالای سرم می دیدم و بعدش نمی دانم چه شد، چون از خواب بیدار شده بودم. به راستی خواب عجیبی بود. کمی ترسیده بودم اما خوشحال بودم، خوشحال بودم چون چیزهای زیادی را فهمیده بودم و به سِری از اسرار جهان پی برده بودم. تا حدودی، به حکمت و قدرت خدا پی برده بودم. دیگر زندگی برایم معنی و مفهوم پیدا کرده بود.

نابود کننده، احیاکننده

تو مظهر و نماد مقاومت و پایداری هستی اما برعکس هم نوع‌هایت هنوز زنده‌ای. سال‌های درازی بود خوابیده بودی. نمی‌دانم، شاید از کار و تلاش زیاد خسته شده بودی و به استراحت نیاز داشتی؟ بسیاری از مردم از تو می‌ترسند؛ حتی زمانی که، خواب هستی. مدتی است صدای نفس کشیدنت را می‌شنوم و بازدم غلیظت را می‌بینم. این نشانه‌ی از خواب بیدار شدنت است. احساس می‌کنم دلت مثل سیر و سرکه می‌جوشد.

نمی‌دانم، نگران کسی هستی یا نه؟ شاید مریض و بیمار شده‌ای؟

آخرین باری که این حالت به تو دست داد، خیلی عصبانی بودی. نمی‌دانم از دست انسان‌ها ناراحت بودی که هزاران نفر از آن‌ها را به کام مرگ فرستادی یا چیز دیگری تو را ناراحت کرده بود؟

تو دهان زمین هستی و ما دشمن زمین. شاید زمین از دست ما عصبانی شده است؟ شاید زمین از فسادها، از جرم و جنایت‌ها، از عصیان‌های ما عصبانی است؟

شاید زمین از دست کارهای بد ما ناراحت شده است و حالش به هم خورده است و دارد بالا می‌آورد؟

بازدم تو تیره رنگ شده است، مشخص است سخت بیماری. تب

و لرز هم که داری. بازدم تو چقدر گرم است؛ با این که، صدها متر از تو دور هستم ولی گرمای تو را حس می‌کنم. کم‌کم باید از کنارت بروم، چون من طاقت دیدن و شنیدن خشم تو را ندارم و اگر ذره‌ای از خشمات به من ناتوان برسد، نابود خواهم شد و دیگر نمی‌توانم چهره زیبایی را ببینم.

البته، دل‌تنگ نشو، درست است که برای مدتی از کنارت می‌روم ولی یک روز دوباره به کنارت خواهم آمد و در پیشگاه تو زندگی خواهم کرد. مطمئنم از آمدن دوباره‌ی من تعجب نخواهی کرد، همان‌طور که از آمدن اجداد من به نزد خود تعجب نکردی. من چطور می‌توانم برای همیشه از کنارت بروم؟ تویی که مظهر مقاومت و شجاعت و قدرت هستی.

از طرفی درست است که تو بعضی مواقع خشمگین می‌شوی و ما را می‌ترسانی ولی تو سخاوتمندی. من به سخاوتمندی تو، موجودی ندیده‌ام. چیزی را که به بیرون می‌فرستی، شفابخش است. پس از آن که ما، شیرهای زمین‌هایمان را بیرون کشیدیم و آن‌ها را از حاصل‌خیزی انداختیم، تمام امیدمان به تو خواهد بود. تا نوش‌دارویت را بر ما بیارانی و زمین‌های ما را زنده کنی. من، قدر تو را می‌دانم و تو را دوست دارم، هر چند بسیاری از انسان‌ها این چنین فکر نمی‌کنند.

کم‌کم موقع‌اش رسیده است، موقع آتش‌بازی. به راستی آتش‌بازی‌های انسان‌ها قشنگ‌تر است یا آتش‌بازی طبیعی تو؟ خب، معلوم است آتش‌بازی تو. آتش‌بازی که تا انسان‌ها زنده هستند، در یادها باقی خواهد ماند.

اکنون، بعد از چند ماه، دوباره به کنارت آمده‌ام. می‌خواهم دوباره

در کنارت زندگی کنم. می‌خواهم دوباره خانه و آشیانه‌ی خود را برپا کنم. چند ماه قبل که گدازه‌های سرخ و زرد رنگ خود را به پیرامونات باراندی، بعد از چند روز آن گدازه‌های مذاب، سفت و سیاه شدند. شاید به خاطر این‌که، پدر و مادرانی را بی‌فرزند کردی، یا به خاطر این‌که، بچه‌هایی را یتیم کردی و آن‌ها را از نعمت مادر و پدر محروم کردی، شاید به خاطر این‌که، دار و ندار بسیاری از مردم را در یک چشم بر هم زدن نابود کردی، شاید به خاطر این‌که انسان‌ها و جانوران زیادی را زنده، کباب کردی، سیاه پوشیدی تا التیامی بر رنج‌ها، سختی‌ها و داغ‌هایی باشد که ناخواسته بر انسان‌ها وارد کردی. البته زیاد مقصر نیستی، چون قبل از این‌که، بر سر ما باران خشمات را ببارانی، با بازدم گرمات و با تب و لرزات ما را از خطر آگاه کرده بودی ولی افسوس بعضی از انسان‌ها به خاطر دل‌بستگی به مال دنیا، به اخطار تو توجهی نکردند. البته خوب ندانم کاری خود را خوردند.

اما همان طور که گفتم، تو شفافبخشی. از میان سنگ‌های سیاه، سخت و سفتی که بر جای گذاشته‌ای، نهال‌ها و گیاهانی روئیده است؛ این نویدبخش حیات و زندگی در این‌جا است. درختانی که در آتش خشم تو سوختند، دوباره جوانه زده‌اند و برگ‌های تازه می‌آورند. پرندگان دوباره به این‌جا باز گشته‌اند و دنبال حشره‌ای می‌گردند و روی درختان، برای خود لانه می‌سازند.

ما به تو وابسته و دل‌بسته‌ایم و با زنده بودن تو زنده‌ایم. نکند خواب تو، به خواب ابدی تبدیل شود؟ من دوست دارم تو دوباره غرش کنی و همیشه زنده باشی.

مادر زیبایی‌ها

روی فرش‌های از گل و گیاه، دراز کشیده ام و تو را نگاه می‌کنم. اگر ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها و حتی سال‌ها به تو بنگرم، از دیدنات سیر نمی‌شوم. هر آنچه را که، در طول زندگی‌ام ندیده باشم، می‌توانم در تو ببینم. می‌توانم فرشته‌ی زیبایی را که بال‌های خود را گشوده است ببینم. بال‌هایی که تا بی‌نهایت، ادامه پیدا کرده است. می‌توانم ماهی‌هایی را ببینم که بدون نیاز به آب، در حال شنا کردن هستند. گوزن‌هایی را می‌بینم که دارند کالسکه‌ی بابانوئل را می‌کشند تا هدیه‌های بچه‌ها را به دستشان برسانند. شاهزاده خانم رویاهایم را می‌بینم که دستش را به طرفم دراز کرده است. بدون اختیار دستم را به طرفش دراز می‌کنم. لحظه به لحظه دستانمان به هم نزدیک‌تر می‌شود ولی نمی‌دانم چرا دستمان به هم نمی‌رسد. چهره‌ی شیطان را می‌بینم که وسوسه و فریب، از چشمانش می‌بارد. در چهره‌اش شرارت را می‌شود دید. شاید در حال فریب دادن کسی است، ولی ناگهان چهره‌اش عوض می‌شود و فرشته‌ای زیبا جای آن را می‌گیرد. شاید آن فرشته، چهره کسی است که فریب شیطان را نخورده است. پرندگان در حال کوچ را می‌بینم. پرندگانی که در پشت سر سردسته‌ی خود، منظم پرواز می‌کنند.

کم کم بر سرعت حرکات افزوده می شود. من که از دیدن تو سیر نمی شوم، شاید تو از دیدن من خسته شده‌ای که، برای رفتن عجله داری.

اکنون دیگر آسمان صاف و آبی نیست اما من غصه نمی خورم، چون می دانم می خواهی جلوه‌ای دیگر از وجودت را بنمایانی. مردم هزینه زیادی می پردازند تا تعدادی مروارید بدست آورند و آن‌ها را بر گردن خود بیاویزند اما مروارید وجود تو هم بیشتر است و هم شفاف تر و قشنگ تر. آنقدر زیاد هستند که کسی نمی تواند تعداد آن‌ها را بشمارد. تو این مرواریدهای بسیار زیبا را به رایگان بر سر من می ریزی، به طوری که احساس می کنم، پادشاه تمام جهان هستم.

در زیر بارش رحمت‌ات قدم می زنم. برای تو فقیر و غنی ندارد، تو به همه می بخشی. گاهی آنقدر دست و دل باز می شوی که ظرفیت جمع آوری آن‌ها را نخواهیم داشت.

بعضی مواقع، بخشش‌ات را تغییر می دهی و بر سر ما برف شادی می ریزی. به راستی این هدیه‌ی تو، بسیار زیباست. بیشتر مردم از دریافت آن خوشحال می شوند، مخصوصاً بچه‌ها که با دیدن آن سر از پا نمی شناسند.

وقتی تو را می بینم، تخیل‌م گل می کند. چیزهایی را در تو می بینم، که می خواهم. البته هرکسی می تواند تصاویر دلخواه خود را در تو ببیند. به همین ترتیب، وقتی برف شادی را به ما هدیه می دهی، قوه‌ی تخیل‌مان گل می کند و چیزی را که، در تو تصور می کردیم، اکنون می توانیم با دستان خود بسازیم و به چشم ببینیم.

وقتی تو با یکی از دوستانت دست می دهی و او را در آغوش

می‌کشی، قدرت واقعی خود را برای ما می‌نمایانی، این نشان می‌دهد که در دوستی‌ها و رفاقت‌ها چه نیروی عظیمی نهفته است. در این هنگام تو از خود نوری ساطع می‌کنی که چشمان ما توان نگاه کردن به آن را ندارد. شاید این نور، روح بخشنده و بزرگ تو است.

زمینِ مظلوم

به ماهرخت نگاه می‌کنم. به تنها دخترت، به تنها دل بندت. همانند تو بسیار زیبا جذاب است. نگاهش خیلی مهربان است اما کمی نگران. نمی‌دانم نگران چیست. شاید نگران ما است و شاید هم نگران توست، نگران تویی که ما داریم نابودت می‌کنیم. هفت میلیارد سلول هوشمند و میلیاردها سلول غیرهوشمند داری؛ ما سلول‌های هوشمند تو هستیم. با وجود این که هوشمند هستیم ولی به جان عزیز تو افتاده‌ایم، و در حال نابود کردن توایم.

از تو استفاده می‌کنیم، از تو تغذیه می‌کنیم، صورت تو را تغییر می‌دهیم، خونت را می‌مکیم ولی تو دم نمی‌زنی، فقط گاهی تکانی می‌خوری و گه گاهی هم از کارهای ما زیاد گریه می‌کنی. آنقدر گریه می‌کنی که، بدون اینکه خودت بخواهی، ما را به کشتن می‌دهی. نمی‌دانم از وجود ما خوشحال هستی یا ناراحت؟ مسلماً از این که، داریم تو را نابود می‌کنیم، خوشحال نیستی. حالا خوب است ما هوشمند هستیم و گرنه معلوم نبود چه بلاهای دیگری بر سرت نمی‌آوردیم. صد رحمت به آن میلیاردها سلول غیرهوشمند که فقط برای تو مفید هستند، در واقع اگر آن‌ها نباشند تو می‌میری.

از بس از دست ما حرص و جوش خورده‌ای، تمام بدنت جوش زده است. جوش‌هایی چرکینی که هر از گاهی می‌ترکند و ما را می‌ترسانند. حتماً به یاد داری، قبل از این که ما را در بدن خود داشته باشی، کاملاً پاک و سالم بودی اما بعد از گذشت تنها چند هزار سال از پیدایش ما، الان کاملاً آلوده هستی. روده‌هایت پُر از دود و کثافت شده است. حتماً خیلی سخت نفس می‌کشی.

می‌توانم به راحتی بفهمم نگران هستی، نگران دخترت هستی. حتماً می‌ترسی تنها دخترت؛ ماهرخ را هم آلوده کنیم. حق داری، چند سال پیش، بعد از این که دو بیماری بسیار خطرناک تو را از پا انداخته بود و کم‌کم داشتی سلامتی خود را باز می‌یافتی، سرفه‌ای کردی و چند ویروس از دهانت به بیرون پرتاب شد، ویروس‌ها به طرف دخترت روانه شدند، هنوز هم اثر آن‌ها بر روی دخترت دیده می‌شود.

ماهرخ هم مثل تو زندگی بسیار سختی را گذرانده است. مخصوصاً آن اوایل که مهاجمان بیگانه به او می‌تاختند و بدن او را مجروح می‌کردند، هنوز هم علایم آن زخم‌ها را روی بدن ماهرخ می‌توان دید. او دختر بسیار خوبی برای توست، او کمک بسیار زیادی هم به ما می‌کند. ماهرخ هم مثل تو بسیار صبور است. او هزاران زخم بر بدن دارد ولی هیچ وقت گلایه‌ای نمی‌کند.

از دخترت یاد کردم ولی مادرت، خورشید، کارش بسیار بزرگ‌تر است. با این که، فاصله‌ی تو از او بسیار زیاد است ولی او همیشه در کنار توست. در واقع تو با وجود او زنده هستی. او را می‌بینی؟ دائم در تب‌وتاب است و تو را گرم می‌کند. از زمانی که تو به وجود آمدی، او با تو بوده است، او در حال مراقبت از تو بوده است. ما هم به مادرت

خیلی مدیون هستیم.

اگر او وجود نداشت، ما هم نمی توانستیم زندگی کنیم. همه چیز ما به خاطر وجود اوست. اگر او از بین برود، تو هم از بین می روی، ماهرخت هم از بین می رود، ما هم از بین می رویم، خواهرت زهره و برادرانت، کیوان و بهرام هم از بین می روند.

گفتم زهره، بهتر است درباره ی او هم صحبتی نکنم. او شباهت زیادی به تو دارد ولی تفاوت های شما هم کم نیست. تو آرام هستی، ولی او خیلی زود عصبانی می شود و داغ می کند، همیشه تب دارد.

هروقت او را می بینم، بیمار است. نمی دانم او از ابتدای پیدایش خود همیشه این طور بیمار بوده است یا نه؟ بچه هم که ندارد حتماً دلت برای او می سوزد. می دانم تو خیلی مهربان هستی ولی کاری نمی توانی بکنی. شاید تقدیر این گونه بوده است. تو گرمایی را که از مادرت هدیه می گیری، به دیگران می دهی ولی زهره این گرما را حریصانه در خود نگه می دارد. شاید خدا خواسته با بچه دار نشدنش، او را تنبیه کند.

در عوض برادرت، کیوان بچه های زیادی دارد. آنقدر بچه های او زیاد هستند که اسمشان را نمی توانم به یاد آورم.

کیوان خیلی قشنگ و زیباست. مخصوصاً با آن گردن بند یخی که بر گردن خود آویزان کرده است. جثه اش خیلی از تو بزرگ تر است. ولی با این حال، هیچ وقت تو را اذیت نمی کند. ولی در عوض برادر دیگر تو بهرام، که جثه اش از تو کوچک تر است، زیاد رابطه اش با تو خوب نیست. شاید این همه بلایی که بر سرت آمده، به خاطر نحسی بهرام بوده است. و شاید این همه درگیری و جنگ و جدال ما به خاطر شومی و خوی جنگ طلبی او بوده است. سرخی نشانه شور و نشاط است ولی

من آبی تو را به این سرخی بهرام ترجیح می‌دهم. آبی نشانه آرامش است و آرامش می‌آورد، اما آبی تو پُر از شور و نشاط و تحرک است، آبی تو سراسر زندگی است. آبی تو، سبز است، آبی تو زرد است، آبی تو قرمز است، سفید است، سیاه است، آبی تو، همه رنگ است.

هر روز هزاران سلول تو می‌میرند و هزاران سلول تو متولد می‌شوند. آن‌هایی را که می‌میرند، تو در آغوش خود می‌کشی و آن‌هایی که متولد می‌شوند، پذیرا می‌شوی. ما اعماق وجودت را می‌کاویم، سینه‌ات را می‌شکافیم ولی گلایه نمی‌کنی، در عوض فقط صبر پیشه می‌کنی. تو زنده هستی، تو بخشنده هستی، تو مظلوم هستی.

ساعتِ تغییر

بر روی صندلی نشسته‌است. در زندگی هدفی ندارد. نه کسی او را می‌خواهد و نه کسی چشم انتظارش است. با اخلاق بد خود، همه را از خود رانده‌است تنها و بی‌کس مانده‌است. بود و نبودش برای دیگران یکی است.

تا ظهر می‌خوابد. به جای صبحانه، ناهار می‌خورد. نمی‌تواند آخرین باری را که صبحانه خورده‌است، به یاد بیاورد. بعد از این که ناهار خورد، تا بعد از ظهر، با تلویزیون مشغول می‌شود. کانال یک، کانال دو، کانال چهار و دوباره کانال یک. از بس شبکه‌های تلویزیون را عوض کرده، انگشتان دستش درد گرفته است و کنترل تلویزیون هم، صدایش درآمده است. خود را در خانه زندانی کرده. به عبارت دیگر خود را در خانه پنهان کرده‌است.

از کی؟ نمی‌داند. از چی؟ باز هم نمی‌داند. زندگی‌اش مثل یک فیلم است که چندبار دیده باشد. به طوری که دقیقاً می‌داند چند لحظه بعد قرار است، چه کار کند و دقیقاً برایش روشن است چه کار نباید بکند. چون در طول روز، کار خاصی نمی‌کند.

آن‌قدر خانه ساکت است که صدای تیک‌تاک ساعت دیواری را

می شنود. حتی صدای نفس کشیدن خود را هم می شنود. ساعت پشت سرش قرار دارد. به ساعت دیواری غبطه می خورد که بدون وقفه، به کار خود ادامه می دهد. چند سال تمام است کار می کند. با خود می گوید: «کاش من یک ساعت دیواری بودم و می توانستم به دیگران زمان را نشان دهم».

سرش را برمی گرداند و به ساعت دیواری نگاه می کند؛ حسابی خاک گرفته است. صدای تیک تاک اش قطع نمی شود. ولی چه سود، ساعت دیواری هم مثل او حرکت می کند، ولی دائماً درجا می زند. عقربه‌ی ثانیه‌شمار به جلو و عقب می رود. در واقع ساعت دیواری مثل او نیست، چون که احساس ندارد تا مثل کسی باشد، بلکه این اوست که، مثل ساعت دیواری است.

تارهای عنکبوت گوشه‌ی ساعت دیواری، نسبت به قبل بیشتر شده است، شیشه ساعت دیواری نسبت به قبل کثیف تر شده است، آشغال‌های روی فرش از بس زیاد هستند، نمی شود شمرد، کاکتوس کوچکی هم که هیچ وقت انتظار نداشت بزرگ تر شود، اکنون نه تنها بزرگ شده، بلکه گل هم آورده است. هر چیزی که در این دنیا هست، سعی می کند رشد و پیشرفت کند اما او دائماً درجا می زند. اما نه، او مثل ساعتی است که رو به جلو حرکت نمی کند، درجا هم نمی زند، بلکه عقب گرد می کند. او هم، همین کار را می کند، به عقب می رود تا جایی که از پرتگاهی پرت شود و نابود گردد.

از جا بلند می شود و به ساعت دیواری یک باتری نو می زند. با باتری جدید، عقربه‌ها نیرو می گیرند. باز هم صدای تیک تاک می آید، ولی دیگر از درجا زدن خبری نیست. عقربه‌ها به جلو حرکت می کنند.

باز هم روی صندلی خود می‌نشیند. انگار انرژی بدن‌اش تمام شده است. منتظر کسی است تا شاید یک باتری نو به بدن‌اش بزند و راه بیافتد. آرزو می‌کند، کاش یکی از همسایگان یا یکی از آشنایان، زنگ در را به صدا در بیاورد و به او بگوید:

«هی مَرَد، چه کار می‌کنی؟» اما چه انتظار بیهوده‌ای می‌کشد. این افکار سرابی بیش نیست.

با خود می‌گوید: «یعنی من از یک ساعت هم کمتر هستم؟ نه، من یک انسانم و ساعت، فقط یک وسیله‌ی مکانیکی است. من احساس، قلب، عقل و روح دارم.»

به طرف گوشی تلفن می‌رود، می‌خواهد به دوست قدیمی خود زنگ بزند؛ خیلی دلش برایش تنگ شده است و شماره‌اش را می‌گیرد. بوق... بوق... بوق و صدای دوستش را می‌شنود. فوراً گوشی تلفن را می‌گذارد. قلبش گروپ گروپ می‌زند. معلوم نیست چه بلایی بر سرش آمده است، حتی نمی‌تواند با دوست صمیمی و قدیمی خود حرف بزند. آخرین بار که با کسی حرف زد چهار روز پیش بود که، برای خرید مواد غذایی به مغازه رفته بود. انگار حرف زدن را فراموش کرده است. با خود می‌گوید: «بهتر که گوشی رو گذاشتم، اون نمی‌گه چرا بعد از مدت‌ها به من زنگ زدی؟» با این حرف‌ها خودش را گول می‌زند.

صدای ویز ویز مگسی که در اتاق گیر افتاده است، اعصابش را خورد می‌کند. مگس کُش را برمی‌دارد تا برود حساب آن مگس مزاحم را برسد، اما با دیدن تلاش و تکاپوی آن مگس، از کار خود پشیمان می‌شود. به سر تا پای خود، نگاه می‌کند؛ خود را در خانه محبوس کرده است ولی آن مگس کوچک این‌جا برایش تنگ است و می‌خواهد خود را از این خانه

رها کند. پرده را بالا می‌زند تا مگس بتواند بیرون برود. از خود خجالت می‌کشد. خجالت‌زدگی و دیدن تلاش مگس برای فرار از این جا باعث می‌شود اعتماد به نفس پیدا کند. دوباره به طرف تلفن می‌رود. باز هم دو دل است. گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد اما این بار دیگر گوشی را بر سر جایش نمی‌گذارد. بعد از پایان مکالمه تلفن، حسایی خوشحال شده‌است. انگار دوباره متولد شده‌است. تازه فهمیده‌است که در این دنیا تنها نیست و هنوز افرادی هستند که او را دوست دارند. با دوستش قرار گذاشت که همدیگر را ببینند. دوباره زنده شده‌است. دیگر نمی‌خواهد عقب‌گرد کند، دیگر نمی‌خواهد حتی در جا بزند، می‌خواهد به جلو برود. می‌خواهد کار کند، می‌خواهد پیشرفت کند و می‌خواهد زندگی کند.

خوابِ بیداری

ماه رمضان بود. پسر نوجوان برای درس خواندن به کتابخانه رفته بود. با این که روزه داشت ولی خیلی سخت، به خود فشار می آورد تا بتواند در امتحانات موفق شود. ساعت پنج بعد از ظهر، کتابخانه تعطیل شد و پسر خود را برای رفتن به خانه آماده می کرد. حسابی گرسنه اش شده بود. نزدیک اذان بود و ماشین گیرش نمی آمد. همه مردم در حال بازگشت به خانه بودند. هیچ کسی به فکر دیگری نبود. مردم سر موضوعات معمولی با هم درگیر می شدند و جروب بحث می کردند. پس از نیم ساعت معطل شدن، مینی بوس به ایستگاه رسید. پسر به دلیل روزه گرفتن و درس خواندن زیاد، حسابی خسته شده بود و نای ایستادن نداشت. میله ی مینی بوس را گرفت و با زحمت خود را به بالا کشید. فقط یک جای خالی روی صندلی زوار در رفته ای باقی مانده بود. پارچه صندلی تیکه تیکه شده بود ولی می شد روی آن نشست. پسر خود را روی صندلی ولو کرد. انگار ساعت ها، بار سنگینی را به دوش کشیده بود.

زنی میان سال وارد مینی بوس شد. به نظر می رسید بیش از چهل و پنج سال نباید داشته باشد ولی با دست راست، پای راست خود را

گرفته بود و درد می کشید. تمام مینی بوس را ورنانداز کرد، تمام صندلی‌ها اشغال شده بود و جایی برای نشستن نبود. دختری هجده - نوزده ساله، بر صندلی تک نفره‌ای نشسته بود، خود را به ندیدن زد تا مجبور نشود، جای خود را به آن زن بدهد. در صندلی دونفره‌ای، دو پسر جوان کنار هم نشسته بودند و با هم حرف می زدند، از فیلم و فوتبال گرفته تا لباس و این جور چیزها. آن قدر سرگرم حرف زدن بودند که متوجه آن زن نشدند. بقیه‌ی مسافران هم در حال و هوای خودشان بودند.

از چشمان زن می شد فهمید که از بی توجهی جوانان، درد پای خود را فراموش کرده است و درد بی احترامی به بزرگترها او را اذیت می کند. شاید با خود فکر می کرد:

«یادش بخیر، آن زمان‌ها بزرگ‌ترها حرمت و جایگاهی داشتند. کوچکترها در حضور بزرگترها حتی حرف هم نمی زدند ولی الان دیگر از این احترام گذاشتن به بزرگترها خبری نیست.»

راننده وارد مینی بوس شد تا به سمت مقصد حرکت کند. با حرکت مینی بوس، زن تکان شدیدی خورد و تعادل خود را از دست داد. پسر دودل بود که جای خود را به آن زن بدهد یا نه. از یک طرف خیلی خسته و گرسنه بود و از طرف دیگر نمی توانست ببیند آن زن با درد پا، سرپا بماند. بالاخره تصمیم خود را گرفت و از جای خود بلند شد و به زن تعارف کرد تا روی صندلی بنشیند. زن از این کار پسر نوجوان خیلی خوشحال شد و از پسر تشکر کرد. در این لحظه راننده رادیو را روشن کرد. وقت افطار بود و صدای اذان از رادیو پخش می شد. زن، برای افطار نان خریده بود، مقداری از آن نان را به پسر تعارف کرد. پسر نوجوان که خیلی گرسنه بود، نان را از دست او گرفت و تشکر کرد. زن مجدداً به

خاطر کار پسر، از او تشکر کرد. پسر از حرف‌های زن بسیار مغرور شده بود و با خود گفت: «من برای کمک کردن به مردم به دنیا آمده‌ام، کار من در زندگی کمک کردن به مردم است.»

با خود فکر می‌کرد چون جای خود را به آن زن داده است، خدا هم با رساندن آن نان، پاداش او را داده است.

در فکر فرو رفته بود و گاهی لبخندی می‌زد. به آینده فکر می‌کرد که به خاطر کمک کردن به مردم، انسان معرفی خواهد شد؛ مثل ژان وارژان.

پس از آن که به خانه آمد، از ماجرای پیش آمده با کسی حرف نزد ولی از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. فکر می‌کرد خدا او را مأمور کرده است تا آن زن از درد کشیدن راحت شود. در خیالات خود می‌دید خداوند عنایت ویژه‌ای به او دارد و با این افکار به خواب رفت. رأس ساعت چهار صبح، با صدای مادرش از خواب بیدار شد. وقت سحری بود و پس از بیدار شدن از خواب، حسابی گیج و منگ بود. خواب عجیبی دیده بود. اتفاقی را که در مینی‌بوس برایش افتاده بود، در خواب دید. اما نه، خوابی را که دیده بود با ماجرای داخل مینی‌بوس کمی فرق داشت. به مغز خود فشار آورد تا همه‌ی چیزی را که در خواب دیده بود، به خاطر بیاورد.

زن وارد مینی‌بوس شد، جایی برای نشستن نداشت. همه به فکر خود بودند و کسی به آن زن اعتنایی نمی‌کرد. راننده، سوار مینی‌بوس شد. در اثر حرکت کردن مینی‌بوس، تعادل زن به هم خورد. پسر از دیدن این صحنه ناراحت شده بود، برای همین جای خود را به آن زن داد. زن از پسر تشکر کرد و برای او دعا کرد. پسر در دل از خود تعریف کرده

بود. وقت اذان مغرب بود؛ زن دست خود را به طرف پسر آورد:

«تو دست اون، وای خدا چی بود؟ آه! یادم اومد، نان بود.»

پسر این را گفت و به مغز خود فشاربیشتری آورد: «نه، نه، ... نان

نبود.»

قبل از این که زن دست خود را به طرف پسر بیاورد، حرفی میان آن

دو رد و بدل شده بود ولی چه حرفی؟

پسر حسابی کلافه شده بود، صحنه‌های آخر خواب یادش نمی‌آمد.

با خود گفت:

«آره حالا یادم اومد، تو دستش چیزی نبود. اصلاً قرار نبود اون زن

چیزی به من بده.

او داشت به من سیلی می‌زد که مامان، منو از خواب بیدار کرد. ولی

خدایا چرا؟ من به اون زن کمک کردم، مگه من چه کار کرده بودم که

می‌خواست منو بزنه؟»

بغض در گلویش گیر کرده بود. مادرش دوباره او را برای خوردن

سحری صدا زد ولی او نمی‌توانست چیزی بخورد. از طرفی فکر آن زن

نمی‌گذاشت بخوابد.

پسر درست حدس زده بود. خداوند او را دوست داشت. چون به

او اشتباهش را فهمانده بود.

خوشبختی واقعی

می‌گفت: زندگی خیلی خوبی دارد، اما من متعجبانه به او نگاه می‌کردم و می‌گفتم:

«کجای این زندگی خوبه. نه خورد و خوراک مناسبی، نه لباس خوبی، نه سر و وضع تر و تمیزی» اما او این حرف‌ها به کله‌اش نمی‌رفت. اخلاقش درست مثل سال‌های گذشته بود و اصلاً تغییری نکرده بود. یاد دوران دبیرستان بخیر! همیشه کنار هم می‌نشستیم. اون موقع هم همین طور بی‌خیال بود. دست خالی می‌آمد و دست خالی هم می‌رفت. البته! بعضی مواقع نمی‌دانم چه می‌شد، کتاب یا دفتری با خود به سر کلاس می‌آورد. پسر باهوشی بود ولی تنبل، البته تنبل نمی‌شود گفت. در واقع آدم بی‌خیالی بود و عاشق. عاشق شعر و شاعری، ولی در عوض به درس اصلاً اهمیتی نمی‌داد.

وقتی دفتر یا کتابم را می‌گرفت، می‌دانستم که موقع پس دادن، چه بلایی بر سرشان می‌آورد. آن‌ها را پُر از شعر می‌کرد و تحویل می‌داد. اوایل از این کارش خیلی ناراحت و عصبانی می‌شدم اما کم‌کم، به این اخلاقش عادت کردم و از خواندن شعرهای قشنگی که می‌نوشت، لذت می‌بردم. نیمکتی که، روی آن می‌نشستیم، پُر از شعر بود. حتی یک بیت

شعر را هم بر روی دست راست خود خال کوبی کرده بود. در واقع او مرا به شعر و شاعری علاقه‌مند کرد. به قولی کمال هم‌نشین در من اثر کرد. موقع امتحانات درس نمی‌خواند. اما همیشه، ورقه امتحاناتش سیاه سیاه بود. هر چه را که به ذهنش می‌آمد، می‌نوشت. در آخر هم، چند بیت فی‌البداهه در وصف معلم می‌گفت و در ورقه امتحان می‌نوشت، تا شاید بتواند نمره‌ای بگیرد.

از او پرسیدم:

- آخه کجای این زندگی خوبه؟ اصلاً تو زندگی می‌کنی و سعی می‌کنی که از زندگی لذت ببری؟

او در جواب با خونسردی می‌گفت:

- داداش! مثل این که تو معنای زندگی رو نفهمیدی.

- من معنای زندگی رو نفهمیده‌ام یا تو؟ زندگی یعنی این که خوب بخوری، خوب بپوشی، چند وقت به چند وقت به مسافرت بری، دوست‌های زیاد داشته باشی. تو کدام یک از این‌ها رو داری؟
با این که در خرابه‌ای زندگی می‌کرد ولی هنوز مثنوی مولوی، رباعیات خیام و غزلیات حافظ، همراهش بود. در واقع او با شعر زنده بود. بالاخره بعد از مدتی سکوت گفت:

- همه چیزهایی که تو گفتی، من دارم. دوست‌های خوبم، همین‌هایی هستند که می‌بینی. چرا این طوری نگاه می‌کنی؟! مگه نشنیدی که می‌گن کتاب دوست همیشگی انسانه؟

- این حرف‌ها دیگه تکراری شده. آگه یک مشکل مالی برات پیش بیاد، کی به دادت می‌رسه؟ این کتاب‌ها به دادت می‌رسند؟
- آره! این کتاب‌ها به دادم می‌رسند. وقتی احساس ناراحتی می‌کنم.

این کتاب‌ها به من می‌گن ، بهترین ثروت، قناعت هست. خب من دیگه چی می‌خوام؟! این از دوستام. حالا می‌رسیم به سیر و سفر. باور نمی‌کنی وقتی این کتاب‌ها رو می‌خونم هر جا که بخوام می‌رم. به جاهایی می‌رم که تا به حال، کسی پاش به اونجا نرسیده. بقیه چیزها هم، همه حاضر و روبه‌راه‌اند. به قول خیام:

یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد

وز کوزه گلی شکسته دمی آبی سرد

مأمور کم از خودی چرا باید بود

یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

- پس با این حساب من برم همه کار و زندگی‌ام رو ول بکنم و پیام

کنار جناب عالی بشینم، ها؟

- کی همچین حرفی به تو زد؟ اصلاً ببینم تو چرا به من گیر دادی؟

تو برو به زندگی خودت برس.

- من اگه اینجا هستم به خاطر این که، دوستت هستم. نمی‌تونم این

وضعیت بد تو رو ببینم. دوست دارم تو هم مثل آدم‌های حسابی باشی.

مردم بهت احترام بزارند. از زندگی‌ات لذت ببری و خوشبخت باشی.

- پس الآن تو احساس خوشبختی می‌کنی؟

- من احساس نمی‌کنم، من خوشبخت هستم. من واقعاً خوشبخت

هستم.

- چه چیزی باعث می‌شه خودتو خوشبخت بدونی؟

- من دوست‌های زیادی دارم، پول دارم، خونه دارم، کار مناسبی

دارم، چیزهایی که تو نداری.

- ولی من خوشبختم.

- به حق چیزهای نشنیده. تو چی داری که باعث می‌شه، احساس خوشبختی کنی؟

- آرامش. من تو زندگیم هیچ دغدغه‌ای ندارم، نگران هیچ چیزی نیستم. خیالم راحت راحته. به نظر من خوشبختی یعنی آرامش. وقتی آن روز این حرف‌ها را به من می‌زد، توجهی نکردم. فکر کردم دیوانه شده است. ولی الآن به حرف‌هایش خوب فکر می‌کنم، می‌بینم حق با او است. اگر انسان تمام دنیا را داشته باشد ولی آرامش نداشته باشد، خوشبخت نیست.

اداره نشین، خیابان نشین

کنار اداره مورد نظر نشسته بود. نگهبان اداره تقریباً هرروز، به او گیر می داد اما او از رو نمی رفت، باز می آمد سر جای اولش می نشست. از آن جا بهتر نمی توانست برای کفاشی پیدا کند. بالاخره کارمندان محترم همیشه باید کفششان واکس خورده و برق افتاده باشد. البته خودش دوست داشت در یک مغازه کار کند ولی پول خرید مغازه که هیچ، حتی پول اجاره یک مغازه کوچک را نداشت.

کارمند مهربان ما طبق چند روز گذشته رفت سراغ کفّاش تا کفشش را واکس بزند. برای سومین بار بود این کار را می کرد. چون تازه به این اداره آمده بود خیلی سرحال بود. با همه خیلی گرم رفتار می کرد. سلام کرد، کفشش را درآورد و دمپایی رنگ و رو رفته ای پوشید. دوست داشت با آن مرد زحمتکش صحبت کند. کسی که در گرما و سرما آن جا می نشست تا پول حلال در بیاورد.

- پدرجان، از کارت راضی هستی؟

- خدارو شکر چرا راضی نیاشم؟ هر روز یه لقمه نون حلال

درمی یارم و منت کسی رو نمی کشم. دیگه از دنیا چی می خوام؟

- چندبار دیدم نگهبانی بهت گیر داد.

- آره، این طوریه دیگه. به من میگه این جا اداره است. آدمای مهمی این جا رفت و آمد می کنند، اگه تو رو این جا ببینند برای اداره بد میشه. میگه هر روز فلان رئیس و فلان مدیرکل این جا میان. میگه برو سی - چهل متر اون طرف تر. اگه نری میگم شهرداری بیاد وسایلت رو ببره.

- تو بهشون چی میگی؟

- هیچی، بهشون میگم من که از دیوار مردم بالا نرفتم، پول کسی رو نخوردم، چکار به من دارید؟

- که اینطور!؟

- آره جونم، اینطوریه! ولی من به این حرفها اهمیتی نمی دم. برای من رئیس و مدیرکل و کارمند و بیکار نداره. هر کسی بیاد پیشم، من براش واکس می زنم. نمی پرسم کی هستی، چکاره هستی، پول داری، بی پولی. برای من همه مثل هم هستند. هرکسی که بخواد براش واکس بزنم، باید کفش هاشو دربیاره و این دمپایی که، شما الان پوشیدی رو بپوشه.

به بعضی ها میگم کفشتو دربیار و این دمپایی رو بپوش، یه جوری به من نگاه می کنند. تازه اگه دمپایی هم بپوشند، میگن آقا زود باش، آقا عجله کن. ولی من به این حرفها کاری ندارم. من کارم رو دوست دارم. اصلاً می دونی چیه، کار من یه کار معمولی نیست.

- یعنی چی؟

- چطوری بگم؟ وقتی مردم فقط به خونه شون یا به مسجد میرن، کفشاشونو درمیارن، چون اگه با کفش وارد بشن اون جا کثیف میشه. با کفش وارد شدن نشونه بی احترامی است. این جا هم هر کسی میاد باید کفشش رو دربیاره.

- چه کسانی بیشتر این جا میان؟

- همه جور آدمی این جا می یان. بیشتر آدمای کت و شلواری و پولدار برای واکس زدن و بیشتر خانم هایی که وسط راه پاشنه کفششون می پره و برای اینکه مردم فکر نکنند خدای ناکرده، چلاق هستند میان پیش من، برای کفششون یه پاشنه بزنم.

برای دور دوزی هم بیشتر آدمای معمولی میان. میان این جا تا دهان کفششونو بدوزم تا همسایه ها و اقوام اون ها، با دیدن یک کفش سالم، بهشون احترام بیشتری بزارن و با این کار دهان اونها رو بدوزند.

بعضی ها هم کفششونو میارن براشون تخت بزنم. با چسب و میخ تخت رو به کفش می زنم. میگن پا، قلب دوم انسان هست، به همین خاطر موقعی می خوام میخ بزنم خیلی دقت می کنم تا میخ ها رو جای خودش بزنم. میخ باید به اندازه باشه تا خدای نکرده میخ توی پای مردم نره. ما باید کاری کنیم که پای مردم سالم بمونه، نه اینکه، میخ توی پای مردم بره. چون اون وقته که، طرف احساس راحتی نمی کنه. اگه بخواد جایی بره، هی اعصابش خورد میشه و به این و اون بد و بیراه میگه. حتماً میخ کفشتون چند باری شما رو اذیت کرده. در اون لحظات نمی تونی هیچ کاری رو درست انجام بدی، حتی اگه کسی اسمت رو ازت پرسه، نمی تونی بهش جواب بدی، با همه دعوا می کنی.

- دستت حسابی داغون شده. سوزن خورده؟

- آره! چی میشه کرد؟ ما دستمون سوزن می خوره تا پای مردم سالم بمونه. چشمام دیگه خوب نمی بینه، واسه همین سوزن به دستم می خوره، هرچند دیگه به این وضع عادت کردم. وقتی سوزن به دستم می خوره یادم می افته که هنوز زنده ام، هنوز نفس می کشم.

- شما که کفش مردم رو درست می‌کنی، چرا کفش خودت پاره
ست؟

- مگه نشنیدی می‌گن کوزه‌گر از کوزه‌ی شکسته آب می‌خوره. کسی
که این کفش‌ها رو می‌دوزه، می‌دونه که ارزش این کار چقدر هست!
فقط اون می‌دونه که چقدر برای این کار زحمت کشیده شده! آره، فقط
اون میدونه.

انسانی که انسان شد

وقتی می‌بینم بعضی از انسان‌ها، انسان‌های دیگر را مثل آب خوردن می‌کشند، و بدون هیچ دلیلی آنها را آزار و اذیت می‌کنند و سر آنها کلاه می‌گذارند، به آنها خیانت می‌کنند، از احساسات آنها سوء استفاده می‌کنند، ولی خودشان را خوب نشان می‌دهند در حالی که جز بدی چیز دیگری در وجودشان نیست، ظاهر انسان را دارند ولی نقاب یک انسان را بر صورت زشت حیوانی خود کشیده‌اند، از انسان بودنم بدم می‌آید.

در این اوقات به خود می‌گویم کاش می‌شد یک آدم آهنی باشم. اصلاً آدم آهنی بودن چه اشکالی دارد؟ یک آدم آهنی ای که هوشمند است، آدم آهنی ای که جز کارهای خوب، کاری انجام نمی‌دهد. آدم آهنی که، فقط خوبی کردن را قادر است، انجام دهد. آدم آهنی که اصلاً نمی‌داند بدی چیست، نمی‌داند کینه چیست، نمی‌داند خوی حیوانی چیست.

اما آیا یک آدم آهنی که فقط هوشمند باشد و به او یاد داده باشند فقط خوبی کند، همیشه خوب خواهد بود؟ ممکن نیست به قصد کمک کردن، به دیگران آسیب برساند و دیگران را اذیت کند؟ آیا هوشمند بودن کافی است یا نه؟ آیا این آدم آهنی به قلب و احساس نیاز دارد؟ درست است مرکز همه خوبی‌ها و ارزش‌ها در قلب انسان است. پس من، یک آدم

آهنی خواهم بود که عقل دارم و از همه مهم‌تر قلب و احساس و عاطفه دارم.

من آدم آهنی الان کارهای زیادی می‌توانم انجام دهم. اگر کسی به من حرف بدی بزند، من نه تنها ناراحت نمی‌شوم بلکه... نه، مثل اینکه، من یک آدم آهنی کاملی نیستم. من از کجا باید بفهمم، حرفی که به من زده می‌شود، حرف بدی است؟ چون من که نمی‌دانم حرف بد چیست؟

به من جز خوبی، چیز دیگری را یاد نداده‌اند و همه چیز را خوب می‌شنوم. از طرفی نمی‌توانم لحن صداها را تشخیص دهم و بفهمم، کسی که با من حرف می‌زند، طرز صحبت کردنش جدی است یا دارد مرا تمسخر می‌کند. من که نمی‌توانم بفهمم کسی که دارد با من حرف می‌زند، واقعاً احساساتی است یا اینکه دارد مرا فریب می‌دهد، پس یک گوش واقعی برای من آدم آهنی بسیار ضروری است.

خُب، حالا من یک آدم آهنی خوب و هوشمند هستم که قلب، احساس و گوش دارم. کجا بودم؟ یادم آمد. اگر کسی به من حرف بدی بزند، من نه تنها ناراحت نمی‌شوم بلکه به جای تلافی کردن فقط حرف‌های خوب به او خواهم زد. اگر کسی صدایش را برایم بلند کند، من جواب او را به آرامی خواهم داد. اگر کسی مرا مسخره کند، با او با احترام صحبت خواهم کرد. من فقط حرف‌های خوب خواهم زد.

با چشمانم به اطراف نگاه می‌کنم و چشمانم فقط زیبایی‌ها را می‌بیند. در نظرم همه چیز زیباست. همه‌ی چهره‌ها قشنگ هستند. همه‌ی نگاه‌ها پاک هستند. نگاه تحقیرآمیز مگر وجود دارد؟ نگاه شیطانی دیگر چیست؟ چشمان پاک خود را به اطراف می‌گردانم؛ در نظرم همه مردم خوب

هستند. پسری مزاحم دختری می‌شود و من این کار او را به عنوان شوخی در نظر می‌گیرم. مردی دست در جیب دیگری می‌کند و کیف او را می‌قاپد. با خود می‌گویم شاید آن‌ها خیلی با هم صمیمی هستند.

مثل اینکه باز هم چیزی را فراموش کرده‌ام. چشم من آدم آهنی که، یک دوربین بیشتر نیست، چگونه می‌توانم چیزهای زشت و بد را نبینم؟ درست است. یک چشم واقعی برایم بسیار ضروری است. فکر کنم اشکالی نداشته باشد من آدم آهنی یک جفت چشم واقعی داشته باشم ولی آدم نباشم. بالاخره درست است من قلب دارم، گوش دارم و چشم، ولی هنوز خیلی از چیزهایی را که انسان‌ها دارند، من ندارم.

مرد نابینایی در کنار خیابان ایستاده است و عصایی در دست دارد، کسی به او کمک نمی‌کند. در حالی که مردم او را می‌بینند و از کنار او به راحتی رد می‌شوند، با خود می‌گویم شاید کسانی که بی‌توجه از کنار او، به راحتی رد می‌شوند، او را نمی‌بینند. با این افکار خوش‌بینانه، به سوی آن نابینا می‌روم و از او می‌پرسم آیا کمک می‌خواهد یا نه؟ او هم از پیشنهاد کمک من، بسیار خوشحال می‌شود و من دست او را می‌گیرم.

با هم از وسط خیابان رد می‌شویم. خوشحالم از اینکه، به او کمک می‌کنم ولی نمی‌دانم چرا او بر سر من داد می‌زند و می‌خواهد دست خود را در وسط خیابان از دستم رها کند. اما مگر من می‌گذارم او در وسط خیابان، در معرض خطر قرار بگیرد، دستان او را محکم‌تر می‌گیرم و او را به طرف دیگر خیابان می‌رسانم. هر چند از او انتظار تشکر ندارم ولی عصبانیت و ناراحتیش کمی عجیب است. او دستانش را به من نشان می‌دهد، دستان مچاله شده‌اش مرا به اشتباه دیگر خود آگاه می‌کند.

اکنون فهمیده‌ام حس لامسه برای کمک به دیگران بسیار ضروری

است. من بدون اینکه بخواهم به آن نابینای بیچاره آسیب رسانده بودم. از این کار خود بسیار ناراحت شدم. من می‌خواستم یک آدم آهنی باشم تا به دیگران آسیبی وارد نکنم. اما ناخواسته این کار را کرده بودم. باید کاری کنم تا ناخواسته به دیگران آسیبی وارد نکنم.

من که قلب، گوش و چشم واقعی دارم، چه اشکالی دارد که حس لامسه هم داشته باشم؟ نه، اشکالی ندارد.

اکنون که حس لامسه هم دارم، دیگر نیاز به چیزی ندارم. علاوه بر این حس لامسه هم برای کمک کردن به دیگران می‌تواند مهم باشد، هم برای خودم، بالاخره وقتی می‌خواهم به دیگران کمک کنم، خودم باید سالم باشم.

پسر نوجوانی بر روی نیمکت در پارکی نشسته است و مثل بید می‌لرزد. در این هوای سرد لباس‌های نازکی پوشیده است. به کنارش می‌روم و دستش را می‌گیرم، دستانش خیلی سرد هستند. لباس خود را درمی‌آورم و به او می‌دهم. با اینکه سرما را حس می‌کنم ولی خوشحالی او، گرمای وجود من می‌شود.

پسر از جای خود بلند می‌شود و می‌رود. بعد از چند دقیقه با شاخه گلی که معلوم است از پارک چیده است، باز می‌گردد. گل را به من می‌دهد، گل زیبا و لطیفی است. او به من می‌گوید گل را بوی کن اما من نمی‌توانم بویم. اگر به او بگویم گل او هیچ بویی نمی‌دهد مسلماً ناراحت خواهد شد. پس باید چکار کنم؟ فکر کنم اشکالی نداشته باشد با وجود اینکه، بویی را حس نمی‌کنم ولی به او بگویم چه گل خوش‌بویی است، در این صورت او از حرف من خوشحال خواهد شد ولی نه، نمی‌شود این کار را کرد، من که نمی‌توانم دروغ بگویم. اصلاً

من برای این آدم آهنی شده‌ام که دروغ نگویم. پس به ناچار باید یک بینی واقعی هم داشته باشم.

بگذار ببینم، من قلب، احساس و عاطفه خواستم تا دیگران، را دوست داشته باشم، یک گوش واقعی خواستم تا صدای زورگویی ظالمی را بشنوم، تا لحن صداها را تشخیص دهم. یک چشم خواستم تا زشتی‌ها را ببینم و با آن‌ها مبارزه کنم. من پوست واقعی خواستم و حس لامسه، تا به دیگران غیر عمدی آسیبی نرسانم.

حالا یک بینی واقعی می‌خواهم تا بتوانم ببویم و به احساس دیگران جواب دهم.

نه، این طور نمی‌شود، اگر به همین صورت پیش بروم، تمام چیزهایی را که، یک انسان دارد، خواهم داشت. من می‌خواستم یک آدم آهنی خوب و مهربان باشم که به دیگران دروغ نمی‌گوید، دیگران را اذیت نمی‌کند، حرف‌های زشت نمی‌زند، کارهای بد نمی‌کند.

اما حالا با این حواس انسانی چطور می‌توانم یک آدم آهنی باشم؟ مثل اینکه ایده من اشکالات بسیار زیادی دارد و عملی نیست. اصلاً چرا باید یک آدم آهنی باشم؟ این خود من بودم که در ذهنم این آدم آهنی را ساختم، آدم آهنی‌ای که فقط کارهای خوب می‌کند، دروغ نمی‌گوید، با زشتی‌ها و پلیدی‌ها مبارزه می‌کند. این من بودم این خصلت‌های خوب را می‌خواستم برای آن آدم آهنی در نظر بگیرم. پس خودم این خصلت‌ها را دارم. من می‌توانم فقط کارهای خوب بکنم و از بدی‌ها دوری کنم من فقط باید نگاه و دید خود را تغییر دهم.

تفاوت نیت

مردی در حیاط خانه خود نهالی کاشت، به این امید که روزی، آن نهال به درختی تنومند تبدیل شود. درخت تنومند میوه دهد و او چند سال از آن میوه‌ها استفاده کند و سپس آن درخت را قطع کند و چوب آن را بفروشد و پولی بدست آورد. مرد به نهال هر روز آب می‌داد. هرروز بخشی از وقت خود را برای نگهداری آن صرف می‌کرد.

نهال از اینکه مرد، از او مراقبت می‌کرد، حساسی خوشحال بود.

او با خود گفت:

«من نهالی ضعیف بودم، اگر آن مرد مرا در این‌جا نمی‌کاشت، هرگز به این اندازه نمی‌شدم. اصلاً، شاید تا الان نابود شده بودم. پس من هر چه دارم از اوست.

بنابراین، باید هرچه زودتر رشد کنم و به درختی تنومند تبدیل شوم. در آن وقت می‌توانم پاسخ زحمت‌های او را بدهم. اگر درختی تنومند شدم، شاخه‌های خود را باز می‌کنم، تا او در زیر سایه‌ام استراحت کند بدون اینکه نور آفتاب او را اذیت کند. با ریشه‌های خود، آب‌های جاری را جذب می‌کنم، تا پایش خیس نشود. میوه‌های زیادی خواهم آورد تا شاخه‌های پُر توانم، قدرت نگهداری آنها را نداشته باشد. در این صورت

شاخه‌هایم پایین خواهد آمد و او می‌تواند به راحتی میوه بچیند. می‌تواند کمی از میوه‌هایم را بخورد و بقیه را بفروشد، پولی بدست آورد. حتی می‌توانم شاخه‌های خود را به او بدهم تا در مواقعی که سردش می‌شود، با آن‌ها آتشی درست کند و خود را گرم کند. دیگر چکار می‌توانم بکنم؟ تا آن زمان، من حداقل ده سال عمر خواهم کرد. آن مرد، اگر مرا نمی‌کاشت، معلوم نبود چه بلایی بر سرم می‌آید. پس ده سال زندگی هم برای من کافی خواهد بود.

من به او اجازه می‌دهم مرا قطع کند. تنه قطورم را تکه‌تکه کند و آن‌ها را بفروشد. در این صورت می‌توانم جواب محبتش را بدهم.»

چند سال گذشت. همان طور که مرد تصور می‌کرد، نهال به درختی تنومند تبدیل شده بود. درخت به اندازه کافی به او سود رسانده بود. حسابی به او میوه داده بود. دیگر زمان آن رسیده بود که مرد، کار درخت را یکسره کند. مرد، تبر بدست به درخت نزدیک می‌شد. درخت از دیدن صاحب خود خوشحال شد اما دیدن تبر، تن او را لرزاند.

ضربات محکم تبر، لرزه بر اندام درخت انداخت. درخت از این کار صاحب خود، سر در نمی‌آورد. با خود گفت:

«مگر من چه بدی به تو کرده‌ام که می‌خواهی مرا قطع کنی؟ مگر من به تو میوه زیاد ندادم؟ مگر هر روز در زیر سایه من آرام نمی‌گرفتی؟ اگر مرا قطع کنی، از آفتاب سوزان به کجا پناه می‌بری؟»

درخت این را گفت و ناگهان به یاد حرف‌های قبلی خود افتاد، به یاد روزی افتاد که نهالی ضعیف بود. «درست است که، من به او بدی نکردم. ولی او بود، به من زندگی بخشید و به من آب داد و از من نگهداری کرد. او برایم زحمت زیادی کشیده است. شاید به پول احتیاج

دارد. پس چه اشکالی دارد، مرا قطع کند؟ و از من پولی بدست آورد؟ نه، اشکالی ندارد. حداقل با این کار می‌توانم، جواب محبت‌هایش را بدهم و کمکی بکنم».

تبر همچنان تنه درخت را می‌شکافت و به پیش می‌رفت، درخت از شدت ضربات تکان می‌خورد ولی با این حال خوشحال بود که می‌تواند به کسی که برایش زحمت کشیده است، کمک کند.

مرد به درخت زندگی داد، به او کمک کرد تا رشد کند و بزرگ شود. دلیل کار مرد برای خود درخت نبود بلکه، او به خاطر خود، این کار را کرده بود. اما درخت برای مرد، تمام وجودش را به او هدیه کرد.

انسانیت فراموش شده

در زمین، کشورهای زیادی وجود داشت، کشورهایی با فرهنگ‌ها و آداب و رسوم مختلف، کشورهایی با زبان‌ها و نژادهای گوناگون. دو کشور بزرگ شرق و غرب که دارای قدرت بسیار زیادی بودند، هر یک مدعی حکومت بر زمین بودند. بقیه‌ی کشورها طرفدار یکی از این دو کشور بودند. مردمان این دو کشور شرق و غرب از نژادها، آداب و زبان‌های مختلفی تشکیل داده بودند. مردم شرق، مردم غرب را مسخره می‌کردند و به آنها توهین می‌کردند و خود را برتر از آنها می‌دانستند و مردم غرب هم همین کار را با مردم شرق می‌کردند. از طرفی این مردمان به هم‌وطنان خود نیز رحم نمی‌کردند و آنها را از گزند توهین‌های خود در امان نمی‌گذاشتند.

سال‌ها گذشت. هر روز در آن جوامع، انسانیت کم رنگ‌تر و نامحسوس‌تر می‌شد، آزار و اذیت غیر هم‌زبانان و غیر هم‌نژادها به امری عادی تبدیل شده بود. کمک کردن به دیگران فراموش شده بود. از دیگران کینه به دل گرفتن، جای گذشت و بخشیدن را پُر کرده بود. دوستی‌ها به دشمنی‌ها تبدیل شده بود. دروغ و خیانت اساس رفتارها و کردارهای انسان‌ها شده بود. به جز عده محدودی، دیگر برای کسی

اخلاق اهمیت نداشت.

بالاخره این توهین‌ها، تمسخرها، کینه‌ها و تبعیض‌ها کار خودش را کرد. در کشور شرق، اقوام مختلف به جان هم افتادند، به حقوق هم تجاوز کردند و دوستی‌ها را نابود کردند. ولی در عوض، به دشمنی‌ها پروبال دادند، احترام همدیگر را نگه نداشتند. در غرب هم وضع بهتر نبود. در آن‌جا هم اختلاف‌های کهنه سر باز کرد. درگیری‌ها شروع شد. انسانیت فراموش شد و ملاک انسان بودن، رنگ و نژاد شد.

کم‌کم درگیری‌ها به خارج از شرق و غرب کشیده شد و به مرزهای دو کشور بزرگ شرق و غرب رسید. تیری از شرق به غرب افتاد و این آغازی بود برای درگیری‌های شرق و غرب. غرب به مردمش گفت باید جواب این تیر را داد و بدین ترتیب مردمش را متحد کرد. مردمش با اینکه، با هم اختلاف داشتند ولی موقتاً، اختلاف‌ها را کنار گذاشتند تا از کشور خود دفاع کنند. مردم شرق هم موقتاً اختلاف‌ها را کنار گذاشتند، چون برای آن‌ها غرب دشمن بزرگتری بود. تا، اقوام مخالف کشور خود.

به این ترتیب جنگی بزرگ و جهانی میان دو کشور شرق و غرب درگرفت. جنگی که تا به حال، بشر به چشم خود ندیده و نشنیده بود. ناگهان موعظه‌دهندگان شرق و غرب شروع کردند به وعظ دادن. آن‌هایی که در زمان جنگ‌های داخلی به خاطر منافع خود سکوت کرده بودند، اکنون باز هم به خاطر منافع خود شروع به وعظ و نصیحت کردند.

آن‌ها مردم را برای رفتن به جبهه‌های جنگ و دفاع از کشور خود تشویق می‌کردند.

بنابراین کمک کردن به هم نوع رواج پیدا کرد. البته کمک به هم‌نوع

نه، بلکه کمک به هم وطن. ناگهان دوست داشتن دوباره زنده شد؛ البته نه دوست داشتن انسان‌ها، بلکه دوست داشتن هم‌سنگر و هم‌وطن خود. به ظاهر انسانیت و اخلاق میان بشر دوباره زنده شده بود، ولی هنوز از انسانیت و اخلاق خبری نبود.

زمین کم‌کم به ویرانه‌ای تبدیل می‌شد. بناهای عظیمی که طی سالیان دراز، بشر ساخته بود، ویران شدند. کشورها به جاهای ناامن، شهرها به ویرانی‌ها و خانه‌ها به قتلگاه انسان‌ها تبدیل شده بود. کسی به فکر آینده و نسل‌های بعدی نبود.

در حالی که آتش جنگ و درگیری به تمام نقاط زمین کشیده شده بود و کسی به زمین فکر نمی‌کرد، تمدن‌های هوشمند، به عبارتی موجودات فضایی به صورت خیلی دقیق زمین و زمینیان را تحت نظر داشتند. البته نه برای پایان دادن به جنگ و خون‌ریزی، بلکه برای تصاحب زمین. به هشدارهای دانشمندان و کسانی که به فکر زمین بودند، توجهی نشد.

سرانجام موجودات فضایی به زمین آمدند، با تجهیزات پیشرفته خود بر روی زمین مستقر شدند و برای خود پایگاهی ساختند. اما کسی از زمینیان به جز عده کمی، به فکر آن‌ها نبودند. در زمانی که، منافع کل انسان‌ها نادیده گرفته می‌شد و منافع محدودی از انسان‌ها مهم‌تر بود، این چنین بی‌توجهی‌ها، طبیعی می‌نمود.

روز به روز بر تسلط و قدرت موجودات فضایی افزوده می‌شد ولی انسان‌ها به جای متحد شدن با هم و به هم کمک کردن، هر روز بر علیه هم، اقدام می‌کردند و از تعداد هم می‌کاستند. در این زمان، مصلحتی به پا خواست. او فریاد اتحاد، و همدلی و برابری را طنین‌انداز کرد. او مردم را به کمک کردن به هم فراخواند. او پرده‌ها را از دیدگان آلوده

انسان‌ها برداشت. دیدگانی که در اثر خودخواهی، غرور، کبر، زورگویی، بی‌عدالتی و تبعیض تیره و تار شده بود. او دشمن اصلی را به انسان‌ها نشان داد. رسم هم‌نوع‌کشی را تقبیح کرد. او انسانیت را ملاک و ارزش انسان‌ها دانست. کلید پیروزی و موفقیت را، اتحاد معرفی کرد. پیشرفت را تنها در سایه کمک به دیگران امکان‌پذیر دانست.

بدین ترتیب انسان‌هایی که، در خواب غفلت فرو رفته بودند، بیدار شدند و اختلاف‌ها را کنار گذاشتند. با اتحاد و همکاری و ایمان به پیروزی، زمین را از چنگال موجودات فضایی نجات دادند. آن‌ها یاد گرفته بودند همه جزئی از یک کل واحد هستند. آن‌ها فهمیده بودند به جای این که بگویند: «من»، باید بگویند: «ما».

دوست راستگو

از وقتی که شش - هفت سالش بود، عاشقش شده بود، عاشق آینه بزرگ مادرش که روی میز کشوداری قرار داشت. این آینه با بقیه آینه‌ها فرق داشت، همه چیز را همان‌طور که بود، نشان می‌داد اما بقیه آینه‌های خانه این ویژگی را نداشتند، بعضی از آینه‌ها موج داشتند. او وقتی که دوست داشت هر چه سریع‌تر بزرگ شود، می‌رفت جلوی یکی از این آینه‌ها. با جلو و عقب رفتن، سرش کوچک‌تر و بقیه بدنش بزرگ‌تر می‌شد، یا سرش گنده‌تر می‌شد و بقیه بدنش کوچک‌تر.

خلاصه این آینه‌ها وسیله‌ی بازی برای او شده بود. او با این آینه‌ها بازی می‌کرد، در واقع این آینه بود که او را بازی می‌داد. اما آینه مادرش یک چیز دیگر بود.

حالا کمی بزرگ‌تر شده بود ولی باز هم رفتن به جلوی آینه محبوبش را فراموش نکرده بود. او هر روز، چند دقیقه خود را در این آینه می‌دید. هر چه سن او بیشتر می‌شد، وابستگی‌اش به این آینه هم بیشتر می‌شد. در واقع، او با این آینه دوست صمیمی شده بود. هر وقت مشکلی پیدا می‌کرد، به جلوی آینه می‌رفت و با آینه درد دل می‌کرد؛ آینه سنگ صبور او شده بود. اگر با کسی جرو بحث یا دعوا می‌کرد؛ به جلوی آینه

می‌رفت و خود را در آن نگاه می‌کرد. وقتی چهره‌ی اخموی خود را می‌دید، به دیگران حق می‌داد و از رفتار خود با دیگران پشیمان می‌شد. در عوض وقتی اخم‌های خود را باز می‌کرد و لبخند می‌زد، خوشحال و شاد می‌شد، در واقع دوست خوب او؛ آینه، معایب او را نشان می‌داد. چند سال گذشت و دوران جوانی‌اش سپری شد. هنوز آن آینه همدم و دوست صمیمی‌اش بود. صورت‌اش کمی شکسته شده بود، تعدادی از موهایش سفید شده بودند. این‌ها را آینه به او می‌گفت و می‌گفت باید به فکر آینده خود باشد، باید دست از سبک‌سری‌ها بردارد. آینه می‌گفت، دوران جوانی‌ات گذشته است و کارهایی را که موقع جوانی می‌کردی، باید کنار بگذاری اما او، دیگر مثل سابق به دوست خود اعتماد نداشت. او دوستان جدیدی پیدا کرده بود که بدون دلیل از او تعریف می‌کردند. او هر روز در جلوی آینه می‌ایستاد و صورت شکسته خود را ترمیم می‌کرد. دوستانش به او می‌گفتند که تو هنوز جوان هستی، هنوز پر جنب و جوشی. او هم حرف‌های آن‌ها را باور می‌کرد. بین جمع، کارهایی می‌کرد که مناسب سن او نبود. شاید او اکنون، آن آینه‌های موج‌دار را به این آینه راست‌گو ترجیح می‌داد ولی او به این آینه عادت کرده بود.

باز هم چون روزهای قبل از خواب بیدار شد، به جلوی آینه رفت تا به سر و وضع خود برسد. از دیدن ظاهر پریشان خود خیلی ناراحت و افسرده شد. حرف‌های تو خالی و واهی دوستانش برایش بسیار خوشایندتر از حرف‌های حقیقت آینه بود. او فرار از حقیقت را به پذیرش آن ترجیح می‌داد. با گلدان کوچکی که دم دستش بود، دوست قدیمی خود را شکست؛ آینه تکه‌تکه شد. او بر روی زمین زانو زد و به تکه‌های

در کنار دوست ۷۷

شکسته آینه نگاه کرد. اکنون دوست راستگوی او، حقیقت را به او نمی‌گفت، بلکه دوستان راستگو و خوب او حقیقت را به او می‌گفتند.

رودخانه زندگی

زندگی به من آموخته است جهان هستی، جهانی هوشمند و با برنامه است. همه سیاره‌ها، ستاره‌ها، کهکشان‌ها، موجودات جاندار و بی‌جان برای به موفقیت رسیدن انسان، تلاش می‌کنند. همه‌ی کاینات به طرز عجیبی با هم هماهنگ شده‌اند تا انسان به تکامل برسد. البته انسان نیز برای رسیدن به موفقیت، باید خود را با جهان هستی هماهنگ کند. انسان باید خود را در رودخانه‌ی زندگی رها کند و خود را تسلیم زندگی نماید. من هم تسلیم زندگی شده‌ام. تسلیم شدن به این معنا نیست که در زندگی هدفی نداشته باشم و بدون برنامه زندگی کنم. تسلیم شدن به این معنا نیست که برای آینده خود، تلاش و کوششی نکنم و زندگی را پوچ و بیهوده بدانم. تسلیم شدن یعنی این‌که، در زندگی برنامه‌ای جامع و کامل داشته باشم، در زندگی اهداف و آرزوهای خود را با جدیت دنبال کنم و همه چیز را مثبت و زیبا ببینم و به نتیجه کار خود نیاندیشم، و تلاش و کوشش خود را ارج نهم. آن‌گاه وقتی نظام پیچیده هستی، فروتنی و البته کوشش مرا دید، شرایطی را برایم بوجود خواهد آورد که حتی باور کردنش برای خودم هم سخت خواهد بود.

از وقتی این گونه به زندگی نگاه می‌کنم، هر روز شاهد معجزاتی در

زندگی خود هستم. مشکلاتم خود به خود حل می‌شود. البته من خود با دید جدیدی که به زندگی پیدا کرده‌ام این معجزات را می‌آفرینم.

وقتی می‌خواهم از خانه بیرون بروم، با خود می‌گویم: «همه چیز رو به راه است» و با دیدی مثبت به آینده نگاه می‌کنم. اگر برای رفتن به جایی عجله داشته باشم، فوراً ماشینی جلوی پای من بوق می‌زند. انگار او می‌دانست من بسیار عجله دارم.

می‌خواهم آدرس جایی را از دو مردی که، در کنار خیابان ایستاده‌اند، بپرسم ولی وقتی به آن‌ها نزدیک می‌شوم با کمال تعجب می‌شنوم یکی از آن‌ها آدرسی را که من می‌خواستم از آن‌ها بپرسم، دارد برای دیگری می‌گوید. می‌خواهم درباره فصل پاییز شعر بگویم اما نمی‌دانم به چه صورتی باید آن را آغاز کنم و کلماتی را که در رابطه با این شعر باشد نمی‌یابم. هر روز عادت دارم مسیر خاصی را پیاده طی کنم. اما امروز به سرم می‌زند از مسیر دیگری بروم. پاهایم انگار در اختیار خودم نیستند. از خیابانی که کمتر عبور می‌کنم، دارم می‌روم. به پارکی رسیده‌ام. اصلاً از پارک و محیط آن خوشم نمی‌آید ولی نمی‌دانم چه می‌شود به داخل پارک می‌روم. عریانی درختان و صدای خرد شدن برگ‌ها در زیر پایم، باعث گل کردن طبع شعرم می‌شود.

یادم می‌آید در گذشته سعی می‌کردم، در خلاف جهت جریان رودخانه زندگی حرکت کنم هیچ‌گاه، کارهایم به نتیجه نمی‌رسید. همیشه سعی و تلاش خود را می‌کردم ولی در لحظه‌ای که باید کارم به سرانجام می‌رسید، از زمین و زمان برآیم مشکل و مانع بوجود می‌آمد. البته به دلیل طرز فکر غلط من بود. اگر بخواهیم در خلاف جهت رودخانه زندگی شنا کنیم، زندگی ما را به صخره‌های مشکلات خواهد زد و ما

را به سمت آبشار سقوط رهنمون خواهد کرد. ولی اگر خود را در این رودخانه رها کنیم و بگذاریم که او، به هر جا که می خواهد ما را با خود ببرد، آن گاه به ساحل نجات خواهیم رسید.

روزگار کودکی، روزگار مادری

زن در خانه کوچکی که اجاره کرده بود، به همراه پسر نوزادش زندگی می‌کرد. او بعد از این‌که از شوهرش طلاق گرفته بود، تنها امیدش به پسر دلبندهش بود.

روزها، پسرش را در مهد کودک می‌گذاشت و برای امرار معاش کار می‌کرد. او دوست داشت آرزوهای برآورده نشده خود را، برای تنها فرزندش محقق کند. او دوست داشت پسرش در زندگی کمبودی نداشته باشد و همه چیز برایش مهیا باشد.

پسر کمی بزرگ‌تر شد. به مدرسه رفت. مادرش شرایطی را فراهم کرده بود تا او بتواند زندگی راحتی داشته باشد. هر از گاهی او را به پارک می‌برد، برایش اسباب بازی می‌خرید تا کم‌تر به فکر پدر خود بیافتد.

پسر بزرگ‌تر شد، به دانشگاه رفت. مخارج تحصیلش به گردن مادرش افتاد ولی مادرش مخارج تحصیلش را می‌داد. نه تنها گلایه‌ای نمی‌کرد، بلکه خیلی هم خوشحال بود که با دست رنج او، پسرش بتواند به جایی برسد. اگر پسر دیر به خانه می‌آمد، مادر دلواپس و نگران می‌شد. پسر می‌گفت که، من بزرگ شده‌ام ولی برای مادرش، او هنوز

یک بیچه کم تجربه بود.

پسر ازدواج کرد. پس از ازدواج، به علت کار زیاد و متأهل بودن، کم‌تر به مادرش سر می‌زد اما با این حال همیشه دلش با مادرش بود و به او زنگ می‌زد. سعی می‌کرد گه‌گاهی به دیدن او برود. او در این دنیای بزرگ فقط مادر و همسرش را داشت. همیشه خود را مدیون مادرش و تنها حامی‌ای که، به جای پدر تمامی بار زندگیش را به دوش کشید، می‌دانست و تصور این‌که، روزی او را از دست بدهد، برایش خیلی سخت بود. حتی این افکار اشک را از چشمانش جاری می‌کرد.

او سعی می‌کرد مایحتاج زندگی مادر را تامین کند، زیرا دیگر نمی‌توانست مثل سابق کار کند. پسر کاری را انجام می‌داد که روزی مادرش برای او می‌کرد.

چند سال به همین منوال گذشت. تا این‌که، مادر پیر و پیرتر و از کارافتاده شد. او، نیاز به مراقبت داشت. به یاد آورد زمانی را که مریض می‌شد و مادرش بر بالینش می‌نشست و از او مراقبت می‌کرد. حتی گاهی که او به بیماری خطرناکی مبتلا می‌شد، مادرش از ترس از دست دادنش گریه می‌کرد.

به یاد دوران کودکی افتاد که به خاطر راه رفتن خسته می‌شد و مادرش او را بغل می‌کرد و باری بر بارهای سنگین دوشش اضافه می‌کرد. به یاد زمانی افتاد که مادرش، او را به حمام و گردش می‌برد.

حالا او باید آن همه زحماتی را که مادرش برای او کشیده بود، جبران می‌کرد. پسر، مادر را به دکتر می‌برد. داروهایش را سر وقت به او می‌خوراند. او را بر روی ویلچری می‌نشانند و به بیرون می‌برد. او را بغل می‌کرد و به روی تخت می‌خواباند.

هنگامی که، پسر نمی‌توانست قاشق را در دست بگیرد، مادرش غذا را در دهان او می‌گذاشت، اکنون پسر همین کار را برای مادرش انجام می‌داد و غذا را آرام به طرف دهان او می‌برد. گویی به یک بچه غذا می‌دهد.

هنگامی که، پسر نمی‌توانست حرف بزند، مادرش از روی حس مادری و از روی گریه او می‌فهمید، مشککش چیست. حالا هم که مادرش نمی‌توانست حرف بزند، او با قلب خود، حرف‌های مادرش را می‌شنید و از نگاه‌های مادرش، منظور او را می‌فهمید.

پسر هم‌چنان به مادر خدمت می‌کرد و مادرش در مقابل فقط به او نگاه می‌کرد. شاید مادرش با خود فکر می‌کرد که در این دنیا، مادر کیست؟ پدر کیست؟ فرزند کیست؟

آیا کسی که فقط مرد باشد، پدر است؟ آیا کسی که فقط سن‌اش کم‌تر باشد، فرزند است؟ آیا کسی که فقط زن باشد، می‌تواند مادر باشد؟

خط خوانا

بر روی نیمکتی در پارک نشسته‌ام. هوای خوب و دل‌انگیزی است. پیرمردی عصا به دست، کنارم بر روی نیمکت می‌نشیند، دستانش می‌لرزد. به سبزه‌ها، درخت‌ها و اطراف نگاه می‌کند؛ به بازی کودکان. شاید با دیدن کودکان به یاد دوران کودکی خود می‌افتد. به نظر می‌رسد دوست ندارد، حرف بزند.

چند دقیقه‌ایست در کنار هم نشسته‌ایم. حوصله‌ام سر رفته است. از بس به گل و گیاهان، درخت‌ها، بازی بچه‌ها و رفت و آمد مردم نگاه کرده‌ام، خسته شده‌ام. زیر چشمی به پیرمرد نگاه می‌کنم. دستانش را به راحتی می‌توانم ببینم. حسابی چروکیده شده‌اند. درست است حرف نمی‌زند اما دستانش حرف‌های زیادی برای گفتن دارند. دستانش از کار، تلاش و کوشش دوران جوانی و میان‌سالی حرف می‌زنند.

از زحمت کشیدن و یک لقمه نان حلال درآوردن، سخن می‌گویند. از نوازش کردن بچه‌ها و نوه‌های خود یاد می‌کنند. زمانی که پس از یک روز سخت و طاقت‌فرسا به خانه می‌آمد و در حالی که، در اثر کار کردن زیاد، دستش درد می‌کرد و بی‌حس بود و لسی بچه‌هایش را از نوازش پدرانه محروم نمی‌کرد. از گرفتن دست نیازمندی سخن می‌گویند؛ در

حالی که محتاج بود ولی غذای سفره خود را به یک فرد محتاج تر می داد. این دستان از پنجه‌های قدرتمند مردی حرف می زنند که بدون دلیل کسی را نزد و بی جهت بلند نشد و اعتراضش فقط برای دفاع از خانواده، آبرو و شرف خود بود. از درستکاری و صداقت صاحبش حرف می زنند. دستانی که می توانست هر روز در جیب دیگری برود و صاحبش را برای به دست آوردن پول از صبح تا شب به زحمت نیاندازد.

دستانی که با وجود قدرتمند بودن، توان بلند کردن پول باد آورده را نداشت. خط‌های روی دست پیرمرد، تمام زندگی او را نوشته است. خوش به حالش؛ چون نمی ترسد دستش برای دیگران رو شود و دیگران دستش را بخوانند.

دوباره به اطراف نگاه می کنم. بچه‌ای در حال دویدن بر زمین می افتد و همچنین برگگی از روی درختی. چیز خاصی برای دیدن وجود ندارد، پس دوباره زیر چشمی به پیرمرد نگاه می کنم. مانند دستش، صورتش هم چروکیده شده است. خط‌های زیادی روی صورتش دیده می شود. خط‌های ریز و درشت روی صورتش، حرف‌های زیادی برای گفتن دارند. نمی دانم اسم این خط‌ها را چه بگذارم، اصلاً چه اهمیتی دارد؟! مهم این است که هر کسی با هر زبانی، با هر ملیتی، با هر نژادی، با هر اعتقادی می تواند این خط‌ها را بخواند و به راحتی معنای آنها را بفهمد. این خط‌ها از سیلی‌هایی می گویند که برای آبروداری بر صورت صاحب‌اش نواخته شده است. از نگاه مهربان صورتی حرف می زند که با وجود مشکلات زیاد، به هر کسی که می رسید جز لبخند، چیز دیگری نثار آن‌ها نمی کرد. از صورتی سخن می گویند که در هنگام کار، در سرما یخ می زد و در گرما عرق آن را شستشو می داد. از نگاه مهربان و پر مهر

پدری حرف می‌زند که، در مقابل بی‌اعتنایی بچه‌هایش، رنگ ناراحتی به خود نمی‌گرفت. از جای خالی بوسه‌هایی سخن می‌گوید که بر صورت پُر مهر صاحب‌اش زده نشده است، صورتی که دوست داشت بوسه‌های بچه‌هایش آن را لمس کند، نه این که بوسه‌های بی‌رحم زمانه آن را خط‌خطی کند. از ندیدن بچه‌هایی ناله می‌کنند که در اثر آن، صاحب‌اش ناخودآگاه مجبور بود اخم و ترش‌رویی را به حضور بپذیرد.

اکنون این اخم‌ها به توده‌ای از خط بر روی پیشانی پیر مرد تبدیل شده است. می‌گویند می‌شود، افکار هر کسی را از روی دست و پیشانی‌اش حدس زد. این جمله در مورد این پیرمرد کاملاً صادق است. البته، با این تفاوت که افکار او بر روی پیشانی‌اش نوشته شده است و نیازی به حدس زدن نیست.

حقیقت و دروغ

کودکی به دنیا آمد. از این دنیا ترسید و گریه کرد. در شکم مادر همه چیز برایش مهیا بود. می خورد، می خوابید، نه مشکلی داشت و نه دردسری. اگر دست خودش بود در آن جا می ماند و به این دنیا پا نمی گذاشت اما ماندن و یا نماندنش دست خودش نبود.

به او محبت می کردند، دورش جمع می شدند، برایش هدیه های زیادی می خریدند، نازش را می کشیدند. موقعی که به دنیا آمد، آن جا را بهشت می دانست و این جا را جهنم، ولی اکنون این جا برایش بهشت بود. نوازش شدن و محبت دیدن برایش لذت زیادی داشت.

به او گفتند: «از جای خود بلند شو»، او از جای خود بلند شد.

به او گفتند: «حرف بزن»، او حرف زد.

به او گفتند: «بخند و دست بزن»، او خندید و دست زد. او همه چیز را قشنگ می دید و چیزی را بد نمی دانست. به او گفتند: «دروغ گو دشمن خداست، دروغ گفتن کار بدی است، دیگران را اذیت کردن کار خوبی نیست.» و این حرف ها در مغزش حک شد.

او بزرگ شد. به او دروغ گفتند. ناراحت شد. دلیل این کار را نمی توانست بفهمد. هم چنان به جز حرف راست چیزی نمی گفت ولی

باز هم اطرافیانش، دوستانش به او خیانت کردند و به او دروغ گفتند ناگهان او همه زندگی خود را از دست داد و باید از نو شروع می کرد. پس سعی کرد دروغ بگوید. چون از گفتن حقیقت و راست گویی نتیجه ای نگرفته بود. دروغ گفت به همه، به خانواده ی خود، به دوستان خود و به غریبه ها. از دروغ گفتن خوشش آمد.

ثروت هنگفتی از این راه بدست آورد و از راه ثروت، قدرت زیاد کسب کرد. کسی جرأت نداشت از او انتقاد کند، معایش را به او گوش زد کند. فقط دوست داشت دیگران از او تعریف کنند و جایگاه و مقامش را ستایش کنند. به همین دلیل ناخواسته دیگران را مجبور می کرد به او دروغ بگویند.

اکنون کودک پاک و راستگویی که نمی دانست دروغ چیست و به او گفته بودند دروغ گو دشمن خداست، جز دروغ چیزی نمی توانست بگوید. هم دروغ می گفت و هم دوست داشت، دروغ بشنود. کم کم سن اش بیشتر شد. هر چقدر بیشتر پیر می شد بیشتر از شنیدن حقیقت می ترسید.

ناگهان به بستر بیماری افتاد. به بیماری لاعلاجی مبتلا شده بود و دیگر به زنده بودنش امیدی نبود. اطرافیانش می خواستند حقیقت را به او بگویند اما از ترس این که ممکن است عصبانی شود، باز هم به او دروغ گفتند. به او گفتند حالت خوب می شود و چند روز دیگر می توانی راه بروی. اما هر روز که می گذشت، حالش بدتر می شد.

در لحظات آخر از عمرش، فرشته مرگ به سراغ او آمد. به او گفت: «می خواهم جان تو را بگیرم، هر کار نکرده ای داری، انجام بده، چون ممکن است دیگر چنین فرصتی به تو داده نشود». اما او گفت: «حالم

خوب می‌شود. به من گفته‌اند می‌توانم راه بروم و سلامتی خود را باز یابم».

فرشته مرگ گفت: «آن‌ها به تو دروغ گفته‌اند و فقط می‌خواستند ناراحت نشوی». مرد گفت: «تو دروغ می‌گویی، من سالیان دراز زنده خواهم بود و از زندگی لذت خواهم بُرد».

فرشته مرگ گفت: «تو در زندگی به دروغ گفتن و دروغ شنیدن عادت کرده‌ای؛ چون دروغ، شیرین است و حقیقت تلخ است. تو به زندگی دنیوی دل‌بسته‌ای. این زندگی کوتاه برایت شیرین و گواراست، چون این زندگی دروغ است. تو از مرگ می‌ترسی، مرگ برای تو تلخ و ناگوار است چون مرگ حقیقتی تلخ است».

بلند پرواز

همیشه دوست داشتی پرواز کنی، اوج بگیری و چیزهای جدید ببینی.

گفتی: «کمکم کن تا چیزهای جدیدی را ببینم، چیزهای جدیدی را یاد بگیرم، تا آن چیزی را که می‌خواهم بدست آورم.»

گفتم: «اگر تو با این کارها خوشحال می‌شوی، خوب من حرفی ندارم، کمکت می‌کنم. خوشحالی تو مایه خوشحالی من است.»

گفتی: «تا ابد در کنار هم بمانیم و جدایی را برای هم حرام کنیم.»
گفتم: «من از خدا چنین چیزی را می‌خواهم و تنها زمانی احساس خوشبختی خواهم کرد که در کنار تو باشم. بیا جدایی را برای هم حرام کنیم و با هم بودن را برای هم واجب.»

گفتی: «هر جا رفتم با من بیا.»

گفتم: «هر جا بروی با تو می‌آیم البته غیر از جهنم.»

و تو از حرف من ناراحت شدی.

گفتی: «من رفیق نیمه راه نمی‌خواهم. همین حالا به من قول بده

هر جا رفتم با من بیایی، حتی جهنم، وگرنه دیگر به من فکر نکن.»

گفتم: «من رفیق نیمه راه نیستم. اصلاً چرا به جهنم فکر می‌کنی؟»

گفتی: «می‌خواهم در مواقع سختی، تو تکیه‌گاه من باشی.»
 گفتم: «من آرزویم این است که تکیه‌گاه تو باشم. چه سعادت‌تی از این بالاتر که خود را حامی‌ات بدانم. نه، تنها این کار برایم زحمتی نیست بلکه با این کار انرژی می‌گیرم و به ادامه زندگی امیدوار می‌شوم.»
 گفتی: «تنها امیدم تو هستی. اگر یک روز مرا تنها بگذاری، می‌میرم.»

گفتم: «تو تمام زندگی من هستی. اگر یک دقیقه مرا تنها بگذاری، من می‌میرم. تو مایه‌ی حیات و نیاز روح من هستی.»
 گفتی: «فراموشم نکن. دوست ندارم کسی را که دوستش دارم، مرا فراموش کند.»

گفتم: من اسمت را بر مغزم حک کرده‌ام، چطور می‌توانم تو را از خاطر ببرم. تو تاکنون، هرچه از من خواستی، گفتم قبول است؛ گفتم، باشد و هرچه از الان به بعد هم از من بخواهی می‌گویم قبول است. حالا همین درخواست را از تو دارم. از تو می‌خواهم هیچ وقت مرا از یاد نبری. این تنها درخواست من از توست.

چند ماه از قول و قرارهایمان گذشته است. تو باز هم به جاهای عجیب و غریب آمده‌ای و من هم بنا به قول و قرارمان به دنبال تو آمده‌ام. داری به کیلومترها دورتر نگاه می‌کنی. من چیز خاصی در آنچه تو نگاه می‌کنی، نمی‌بینم ولی چیزی به تو نمی‌گویم تا از دیدن آن مناظر، لذت ببری. چهره‌ی خندانت نشان می‌دهد که از آن چه می‌بینی، کمال لذت را می‌بری. می‌توانم حدس بزنم، دوباره در رویاهای خود غرق شده‌ای. در این مواقع زمان و مکان برایت معنایی ندارد و وجود هیچ کسی را احساس نمی‌کنی.

«کاش تو هم در کنارم بودی، مگر قول نداده بودی همیشه در کنارم باشی»

این جمله را می‌گویی و من با خود می‌گویم: «من همیشه در کنارت هستم» یادت نمی‌آید به پارک رفته بودیم و تو مثل بچه‌ها هوس تاب خوردن به سرت زد؟

سوار تاب شدی و گفتی: «هُل بده.»

و من، با تمام قدرت، تو را به جلو هُل می‌دادم و تو به بالا می‌رفتی، به اوج آسمان. در خیال خود داشتی پرواز می‌کردی. به جلو و عقب می‌رفتی و جیغ می‌کشیدی.

من هم می‌ترسیدم از روی تاب بیافتی و کاری دست خودت بدهی ولی تو می‌گفتی که هُل بده، بیشتر هُل بده. آنقدر خوشحال و شاد بودی که مرا فراموش کرده بودی اما من برای این که، شادی تو را بر هم نزنم، سکوت اختیار می‌کردم و تاب را هُل می‌دادم.

چشمت به چرخ و فلک افتاد، سریع رفتی و روی آن نشستی و من شروع کردم به چرخاندن. داستان خود را باز کرده بودی و می‌خواستی هوا را بغل کنی. مطمئنم فراموش کرده بودی هوا را نمی‌شود بغل کرد. آنقدر در رویاهایت فرو رفته بودی که نمی‌دانستی در کجا هستی. شاید فکر می‌کردی سوار سفینه‌ای شده‌ای و به فضا رفته‌ای یا شاید فکر می‌کردی گردبادی تو را به آسمان برده است. نمی‌دانم در کجا سیر می‌کردی که لحظه‌ای به یاد من نبودی.

از چرخ و فلک که خسته شدی به سمت الاکلنگ رفتی. از این کارت خوشحال شدم. چون این بار در پشت تو قرار نمی‌گرفتم بلکه می‌توانستم روبه‌رویت بنشینم و به راحتی می‌توانستی، مرا ببینی. با تمام

قدرت خود را به سمت پایین می کشیدم تا تو به بالا بروی و وقتی می خواستی پایین بیایی، من طوری می ایستادم تا تو، به زمین نخوری و آسیب نبینی. چند بار این کار را تکرار کردم اما انگار حواس تو باز هم جایی دیگر بود. باز تخیل تو گل کرده بود.

چند دقیقه در جای خود نشسته بودم و تو در هوا دست و پا می زدی. در آن لحظه نیز گفتم: «کاش تو هم این جا بودی.»
تو این حرف را زدی در حالی که، در زیر پای تو بودم ولی مرا نمی دیدی.

اول از حرف تو ناراحت شدم ولی یک دفعه، به یاد حرف های افتادم: «می خواهم تو تکیه گاه من باشی.»
این حرف تو مرا به خود آورد. در آن روز، من خوشحال بودم؛ چون تو را خوشحال می دیدم.

اما امروز دوباره گفتم: «کاش تو هم این جا بودی» این حرف را زدی در حالی که در کنار تو بودم. نمی دانم، شاید از بس به آسمان نگاه کرده ای، از بس دوست داری پرواز کنی، سر به هوا شده ای. کاش می شد یک لحظه هم سر به زیر می شدی و مرا می دیدی که خم شده ام و بر رویم ایستاده ای. باز هم به دور دست ها نگاه می کنی، دوباره می گویی: «کاش تو هم این جا بودی.»

نمی دانم از این حرفت ناراحت شوم یا خوشحال. «کاش تو هم این جا بودی» ولی نه، تو به یاد هستی، اگر به یادم نبود و فراموش کرده بودی، این جمله را چندین بار تکرار نمی کردی. یادم می آید وقتی که با هم قول و قرارهایمان را می گذاشتیم، گفتم: «اگر زمانی مرا از یاد ببری، من اگر هم بخواهم، نمی توانم فراموش کنم.»

پُر توقع

دو دختر در پیاده رو راه می‌رفتند. هر دو دانشجو بودند و مجرد؛ خواستگار داشتند ولی کسی را که فرد مورد نظر آنها باشد، نیافته بودند.

- راستی مریم اون همکلاسیت چی شد؟

- مهرداد! پسر خوبی بود ولی قشنگ و خوش تیپ نبود. با من حرف زد. گفت به من علاقه داره و این جور حرف‌ها. منم می‌خواستم دست به سرش کنم و ناراحت هم نشه گفتم: «شما جای برادر من هستید.»

- اون چی گفت؟

- بیچاره چی داشت بگه؟ ناراحت شد و راهشو کشید و رفت. پسر خوبی بود ولی من لقمه دهنش نبودم. اون باید با یه نفر مثل خودش عروسی کنه. من برای خودم شرایطی دارم و هرکسی رو نمی‌پسندم. - این طور حدس زدم شوهر آینده‌ات باید هم خوش تیپ باشه، هم پول دار باشه، هم تحصیل کرده.

- درست حدس زدی.

- آخه دختر! تو این دوره و زمونه که چنین آدمی وجود نداره. فقط

- چنین پسری باید از کره‌ی ماه بیاد.
- خب منتظر می‌مونم تا بیاد.
- من می‌ترسم اینقدر منتظر بمونی تا موهات مثل دندونات سفید بشن و یه پیرمرد شوهرت بشه.
- وا؟! این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ آگه یه پیر مردی بیاد خواستگاریت بهش چی جوابی می‌دی؟ بهش جواب مثبت می‌دی؟
- مگه دیوونه شده‌ام این کارو بکنم. من حاضریم بمیرم ولی این کارو نکنم.
- پس دیدی حق با منه؟
- خب با یه پیرمرد ازدواج نمی‌کنم ولی اون طوری هم نیست که فقط با کسی عروسی کنم که همه شرایط رو داشته باشه.
- الهام! جلوتو نگاه کن.
- چیه؟ چی رو نگاه کنم؟
- بابا، اون دختر و پیرمرد رو می‌گم، دیدی؟
- آره، می‌بینمشون.
- نگاه کن دست همدیگرو گرفتند، دارن با هم راه میرن؛ یعنی زن و شوهرند؟
- نمی‌دونم، شاید طرف، پدرش هست.
- نه بابا، مطمئنم که، زن و شوهرند.
- خیلی عجیبه! یعنی واقعاً اونا زن و شوهرند، اصلاً باورم نمی‌شه.
- همین الان داشتیم در مورد شوهر پیر حرف می‌زدیم. چه دختریه که، حاضر شده با همچین کسی عروسی کنه.
- نگاه کن سرش رو برگردوند عقب، دختره جوونه.

- حتماً تا به حال خواستگار نداشته و وقتی اون طرف رو دیده فوراً بهش جواب داده.
- ولی مرده رو نگاه کن! ببین چی پوشیده؟! شلواری و کاپشن چرم. عجب! پیرمرد دل زنده‌ایه.
- پیرمرد دل زنده نه، پیر مرد جلف، آخه نگاه کن، فکر کنم سنش باید اندازه سن پدر من باشه.
- شاید به خاطر این که دختر رو دوست داره، این لباسا رو پوشیده.
- آگه این طوری هم باشه ولی باز هم زشته، ناسلامتی پیرمردی گفتند، جوونی گفتند.
- ببینم نکنه به دختره حسودی می‌کنی؟! - وای، این چه حرفیه می‌زنی؟ اصلاً انتظار نداشتم این حرفو بزنی؟
- حالا چرا ناراحت می‌شی؟ شوخی کردم. اصلاً به من چه. مهم دختره هست که راضی هست.
- شاید هم مجبورش کردند. شاید دوست پدرش هست و پدرش به اون بده کاره و اون مرده به جای قرضش دختر رو گرفته.
- مثل این که کتاب داستان زیاد می‌خوونی. نمی‌دونم شاید هم این طوری باشه.
- کاش می‌شد واقعیت رو بفهمیم؛ یعنی واقعاً دوستش داره؟
- می‌خوای بریم ازشون پرسیم؟
- مسخره می‌کنی؟
- ولش کن. حالا آگه باز هم یه پیرمرد بیاد خواستگاریت، بهش

جواب منفی می‌دی؟

- خب معلومه که بهش جواب منفی می‌دم. اصلاً می‌دونی چیه؟ من

نمی‌ذارم چنین آدمی به خواستگاریم بیاد. تو چی، چه جوابی می‌دی؟

- خب منم بهش جواب رد می‌دم. اصلاً آگه یه هم‌چین آدمی به

خواستگاریم بیاد خودمو می‌گشم.

دو دوست هم‌چنان با خود حرف می‌زدند؛ درباره آن زن و مرد

اظهار نظر می‌کردند و درباره آن‌ها داوری می‌کردند اما مرد و زن با هم

خیلی صمیمی بودند و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. در وسط راه زن

و مرد مسیرشان را عوض کردند و برگشتند به طرف آن دو دختر. دو

دوست مرد جوان و زیبایی را دیدند که دست زن خود را گرفته بود و به

طرف آن‌ها می‌آمدند. مردی جوان، زیبا، البته با موهای سفید.

پرواز ذهن

- چشماتو ببند. چند بار نفس عمیق بکش؛ آهسته نفس بکش و آهسته بده بیرون. خوبه، دوباره، حالا تمرکز کن.

- آخه روی چی تمرکز کنم؟

- همون طوری که چشماتو بستى، روی یه نقطه تمرکز کن؛ چشماتو فشار نده.

- نمى تونم تمرکز کنم.

- چرا مى تونى، حواستو جمع کن. خب همون طور که گفتم فکر انسان نوعى انرژی، جسم نیست. پس مى تونه از هرچیزی و از هر کسى عبور کنه. خب الان فکرتو پرواز بده، بزار پرواز کنه. آره، بزار بره. بزار هر جا دوست داره بره، به کوهها، صحراها، دریاها، اقیانوسها، جنگلها و خب، الان کجا داره مى ره؟

- نمى دونم.

- یعنی چی نمى دونم؟ بالاخره الان فکرت یه جایی هست دیگه؟

- آخه! این جا خیلی تاریکه. فقط سیاهی مى بینم.

- خب اشکالی نداره، فکرتو باز هم پرواز بده، برو جایی که روشن

باشه، رفتی؟

- آره.

- خب حالا چی می بینی؟

- نمی دونم.

- ای بابا! باز هم می گه نمی دونم. یه درختی، خونه ای، سنگی...

- هیچ چیزی نمی بینم، این جا همه چیز روشن و سفیده. فکر می کنم

قطب شمال یا قطب جنوب اومدم.

- قطب شمال رفتی برای چی؟ مگه تو قرار نبود بری به دوران

کودکی ات؟ برو عقب، برو عقب ... چرا داری عقب عقب می ری؟

- مگه تو نمی گی برو عقب، خب منم دارم می رم عقب دیگه.

- معلومه حواست کجاست؟ منظورم اینه که برو به گذشته، برو به

دوران کودکی ات. رفتی؟

- آره.

- خب چی می بینی؟

- رفتم فرودگاه. این جا رو ببین، شاه داره فرار می کنه.

- باز هم که اشتباهی رفتی. آخ! اون موقع تو به دنیا اومده بودی؟

برو موقعی که چهار، پنج ساله بودی. برو به سال های شصت و سه،

شصت و چهار.

- باشه، رفتم.

- ببین! چه اتفاق بدی برات افتاد. موقع کودکی همراه پدر و مادرت

جایی نرفتی؟ کوهی، دریایی، جنگلی و...

- الان دسته جمعی رفتیم کوه، خیلی جای قشنگیه. چقدر سر سبز

این جا. فکر کنم اورست باید باشه.

- که دسته جمعی رفته بودید اورست و خیلی هم سرسبز بود؟
 - کم مسخره بازی رو بزار کنار. اون چیزی رو که می بینی، بگو.
 - حالا اورست که نه، ولی واقعاً دسته جمعی رفته بودیم کوه.
 - درسته که اون موقع بچه بودم ولی هیچ وقت اون خاطرات خوش، یادم نمی ره.

- اتفاق بدی برای تو یا برای کسی نیفتاد؟ اگه اتفاق بدی نیفتاد برو یه جای دیگه.

- نه، برای کسی اتفاق خاصی نیفتاد. حالا با هم رفتیم شمال، تو یه جنگل خیلی قشنگ. همه چیز خوبه؛ دارم با بچه ها قائم باشک بازی می کنم ولی...

- ولی چی؟ چرا چشمتو باز کردی؟

- هیچی، چیز خاصی نیست.

- نه، یه چیزی هست. خوب تمرکز کن، چی می بینی؟

- چیزی نمی بینم.

- بزار فکر و ذهنت به هر کجا که می خواد بره.

- فکرم نمی تونه جایی بره.

- چرا؟

- هیچی، فقط فکر و ذهنم توی تار عنکبوت گیر کرده. امان از

دست این عنکبوت ها که هر جا بخوان، تار می زنند. کجا می ری؟ چرا پا شدی؟

- مثل اینکه تو نمی خوای مشکلت حل بشه. خب منم دارم می رم تا

تو رو با مشکل ترسات تنها بزارم.

- خواهش می کنم بمون، چرا اینقدر زود ناراحت می شی، گفتم یه

کم شوخی بکنم، بخندیم.

- به شرطی می‌مونم که، دیگه از این شوخی‌ها نکنی. نگاه کن، من وقتمو گذاشتم تا مشکل تو حل بشه وگرنه اگه مشکل تو حل نشه، چه ضرری به من می‌رسه؟

- باشه قبول. حالا لطفاً ادامه بده.

- همون طور که گفتم فکر و ذهن انسان، غیر مادیه و می‌تونه از هر چیزی عبورکنه. پس حالا تمرکز کن و ذهنتو پرواز بده.

- داشتم می‌گفتم. داشتیم قائم‌باشک بازی می‌کردیم. من رفتم یه جایی مخفی بشم، خیلی دور رفتم، دیگه صدای کسی رو نمی‌شنیدم. صداهای عجیبی می‌اومد. یه کلاغ اومد به طرف من، خیلی ترسیده بودم. از ترس گریه‌ام گرفته بود. مامان و بابام رو صدا می‌زدم اما کسی صدامو نمی‌شنید. نمی‌دونستم باید چه کار کنم. خلاصه آنقدر ترسیده بودم. که از حال رفتم و نفهمیدم چی شد بقیه منو پیدا کردند.

- پس به خاطر همینه که از تنهایی می‌ترسی؟

- آره، ولی دست خودم نیست.

- اشکالی نداره، فقط باید دیدتو نسبت به اون اتفاق عوض کنی. مثلاً وقتی که اون اتفاق یادت می‌یاد، به این فکر کن که ترس تو معنی نداشت و به جای ترسیدن و به این طرف و اون طرف رفتن، یک جایی می‌ایستادی، چون پدر و مادرت تو رو همون جا تنها نمی‌داشتند.

- یعنی می‌گی اگه این طوری فکر کنم، همه چیز درست

می‌شه؟

- چرا که نه؟ تو فقط باید یه کمی این چیزی که بهت گفتم، تمرین

کنی.

به آرزو رسیده

بر روی مبل نشسته بود و تلوزیون تماشا می کرد. بیست و هشت سال داشت و مجرد بود. زندگی یک معلول از تلوزیون پخش می شد. معلولی با وجود این که دست نداشت ولی کارهایش را بدون کمک دیگران انجام می داد. معلولی که هنرمند بود. کسی که از نعمت دست محروم بود ولی با پا نقاشی می کرد. او قبل از دیدن این برنامه دید خوبی نسبت به معلولان نداشت و آن ها را انسان هایی ناتوان می دانست اما با دیدن این برنامه خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود و علاقمند شده بود تا تعدادی از معلولان را از نزدیک ببیند. برایش قابل تصور نبود کسی بتواند با پا نقاشی کند.

علاقه زیادی به نقاشی داشت ولی هیچ وقت در کشیدن نقاشی، موفق نمی شد. از جای خود بلند شد و قلمو را برداشت و لای انگشتان پای خود گذاشت. حتی نمی توانست آن ها را درست بگیرد، چه برسد به این که بخواهد نقاشی کند. کمی به فکر فرو رفت.

تصور این که یک معلول بتواند چنین کاری را انجام دهد و خود او نتواند برایش قابل تحمل نبود.

چشمان خود را بست. می‌خواست نقش یک نابینا را بازی کند. دستان خود را در جلو نگه داشت و در کنار دیوار راه رفت. با وجود این که بارها اشیا خانه را دیده بود و می‌دانست که در کجا قرار دارند، ولی به زحمت می‌توانست آن‌ها را پیدا کند. اغلب پایش به جایی گیر می‌کرد و چیزی را به زمین می‌انداخت. یواش یواش به آشپزخانه رسید. دوست داشت چای درست کند. با لمس وسایل آشپزخانه خود را به اجاق گاز رساند و کبریت را پیدا کرد. یک چوب کبریت برداشت ولی نمی‌توانست چوب کبریت را به کبریت بزند و نشانه‌گیری‌اش به خطا می‌رفت. بالاخره بعد از چند بار امتحان کردن موفق شد که کبریت را آتش بزند و اجاق گاز را روشن کند.

برای پیدا کردن قوطی چای به سمت کابینت رفت. یک به یک در قوطی‌ها را باز می‌کرد و بو می‌کشید. قوطی‌های قند و شکر بو نمی‌دادند، قوطی نمک هم همین‌طور، قوطی بعدی بوی زیره می‌داد. بالاخره فهمید قوطی آخری، قوطی چای است. موقع ریختن آب جوش در قوری، دست خود را سوزاند. حسابی کلافه شده بود. دیگر نتوانست آن وضع را تحمل کند و چشمان خود را باز کرد. او همه‌ی این کارها را در عرض چند دقیقه انجام می‌داد ولی با چشم بسته این کارهای ساده، برای او خیلی سخت و زمان‌گیر شده بود.

باز هم به فکر فرو رفت. «من که می‌دونم جای وسایل کجاست، اینقدر مشکل دارم، کسانی که، به‌طور مادرزاد نابینا هستند، چه کار می‌کنند؟»

تصمیم گرفت لباس بپوشد و به آسایشگاه معلولان برود. با وجود این‌که، دیدش نسبت به معلولان، تا حدودی تغییر کرده بود ولی در بین

راه، دودل بود؛ به آسایشگاه معلولان برود یا نه. بالاخره تصمیم خود را گرفت و در جلوی یک گل‌فروشی توقف کرد تا گل بخرد و به آسایشگاه ببرد.

وارد آسایشگاه معلولان شد. با پرستاری روبه‌رو شد. به پرستار گفت: می‌خواهد شاخه‌های گل را به معلولان بدهد و پرستار هم استقبال کرد و او را به محل نگهداری معلولان برد. تعدادی خوابیده و تعدادی هم بر روی تخت‌های خود نشسته بودند؛ بیشترشان کچل بودند. به هر کدام از آن‌ها شاخه گلی داد و در عوض لبخندی تحویل گرفت. از پنجره پسری را دید که روی ویلچری در بیرون سالن، نشسته است. به طرف او حرکت کرد. پسری هشت، نه ساله بود؛ پاهایش فلج بودند. چشمانی سبز رنگ داشت و موهایی بلند، به طوری که تا شانتهایش می‌رسید.

با دیدن آن پسر، ناگهان احساس عجیبی به او دست داد. برادر او در پنج سالگی در اثر تصادف مرده بود. او همیشه دوست داشت برادری داشته باشد. به یاد دوران کودکی خود افتاد. دورانی که بیشتر در خانه بود و حق رفتن به بیرون خانه را نداشت؛ تنها و بدون هم‌بازی، با اسباب بازی‌های خود بازی می‌کرد. یا موقع نوجوانی، وقتی با کسی دعوایش می‌شد، برادری نداشت از او حمایت کند و اگر مشکلی داشت به او بگوید.

- سلام حالت خوبه؟

- سلام.

- بیا، این شاخه گل برای توست. اسمت چیه؟

- علی.

- علی، چه اسم قشنگی! این‌جا چند تا دوست داری؟

- همه اون‌هایی که توی سالن‌اند، دوست‌های من هستند.
- که این‌طور! اسمشون چیه؟
- حسین، شهرام، اصغر، امین و
- دوست داری چه کاره بشی؟
- دوست دارم فوتبالیست بشم. من فوتبال رو خیلی دوست دارم.
- علی کوچولو به آینده خیلی امیدوار بود. به طوری که دوست داشت فوتبالیست شود، ولی مرد جوان ناخودآگاه امید او را از بین برد.
- ولی تو که پاهات ... ، ناراحت شدی؟! من منظوری نداشتم. ناامید نشو، تو آگه تلاش کنی، موفق می‌شی. راستی تو برادر هم داری؟
- نمی‌دونم.
- نمی‌دونی؟! پدر و مادرت کجا هستند؟
- نمی‌دونم.
- منو ببخش باز هم ناراحت کردم. می‌خوام یه سوالی ازت بپرسم.
- تو دوست داری یه برادر داشته باشی؟
- برادر؟ آره! دوست دارم.
- دوست داری من برادرت باشم؟
- تو ... برادرم باشی؟
- آره، من برادر تو باشم و تو هم برادر من.
- مرد جوان از این‌که به آرزوی دیرینه‌ی خود رسیده بود، خیلی خوشحال بود؛ خوشحال از این‌که، از این به بعد، عقده‌ی نداشتن برادر، او را رنج نمی‌دهد. علی کوچولو هم از این‌که، در این دنیا دیگر تنها نیست و کسی به فکر او هست، خیلی خوشحال بود.

دوست خوب

در کنج خانه نشسته‌ام و به خاطرات خوش گذشته فکر می‌کنم. آن زمان‌ها که با دوستان خود بود و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. همه به او احترام می‌گذاشتند؛ شاید به این دلیل که در هر زمینه‌ای، از دیگران سرتر بود. در درس، در صحبت کردن، در کار کردن و پول درآوردن، اما حالا! همه چیز عوض شده است.

از وقتی که، مشکلاتی برایش پیش آمده، زندگی‌اش به هم ریخته است، همان دوستان، طور دیگری به او نگاه می‌کنند. بدون این که، مشکلات او را بدانند، درباره‌ی او قضاوت می‌کنند؛ می‌گویند آدم بی‌لیاقت و بی‌عرضه‌ای است، می‌گویند آدم بدبختی است.

از وقتی میسر زندگی‌اش عوض شده و همه چیز به هم ریخته است، دیگر همان دوستانی که همیشه، به او احترام می‌گذاشتند، اکنون حتی از روبه‌رو شدن با او خودداری می‌کنند. آن‌ها طوری رفتار می‌کنند که انگار اصلاً او را نمی‌شناسند. البته، واقعاً آن‌ها او را نمی‌شناسند؛ چون از مشکلات‌اش خبر ندارند. او هم آن‌ها را نمی‌شناخت. فکر می‌کرد آن‌ها بهترین هستند اما... اما، حالا دیگر این فکر را نمی‌کند.

در این مدت، تنهایی به او یاد داده است؛ به هیچ کس وابسته نباشد. بیش از حد به کسی اعتماد نکند. یاد گرفته است در عین حال که دیگران را دوست داشته باشد، در قید و بند آنها نباشد. دیگر از طرد شدن نمی ترسد، بلکه آن را فرصتی برای خود می داند. تا به خود متکی باشد. او طرد شدن را نعمتی برای خود می داند تا از دست انسان‌های دورو و ظاهربین خلاص شود.

مدتی است از دیگران، کمتر، چیزی می خواهد. اگر طرف مقابل درخواستش را اجابت کرد، یک دنیا از او ممنون می شود و سعی خواهد کرد، کار او را جبران کند. در گذشته وقتی از کسی چیزی می خواست و به او جواب منفی می دادند، بسیار ناراحت می شد و با او قطع رابطه می کرد. حتی سعی می کرد، کار او را تلافی کند و کینه او را در دل می گرفت اما اکنون، اگر کسی جواب رد به او بدهد، ابتدا ممکن است کمی ناراحت شود ولی بعد از مدت کمی، خود را باز می یابد و این جواب رد را فرصتی برای خود در نظر می گیرد. مثلاً اگر از کسی بخواهد پولی قرض بگیرد و او دریغ کند، سعی خواهد کرد، بیشتر کار کند و پولی را که لازم دارد، برای خود فراهم کند. با این کار دیگر مقروض نخواهد بود. اگر چیزی از کسی بخواهد امانت بگیرد و او جواب منفی بدهد، با خود عهد می بندد تا وقتی که آن چیز را بدست نیاورده است، از تلاش کردن دست برندارد. با این کار هم نیازش را برطرف خواهد کرد و هم زیربار منت کسی دیگری نرفته است. دیگر از کسی که به درخواستش جواب منفی می دهد، کینه به دل نمی گیرد و اگر اغراق نباشد، در دل از او تشکر می کند؛ چون با این کار، او را از وابستگی نجات داده است. به علاوه، انسان که از ناجی خود کینه به دل نمی گیرد.

به اطراف خود نگاه می‌کند؛ با خود می‌گوید: «یعنی من هیچ دوستی ندارم؟ مثل این که باز هم افکار احمقانه به سراغم آمده است. اما من دیگر مثل سابق تحت تاثیر این افکار پوچ قرار نمی‌گیرم.» این بار با دقت بیشتری به اطراف خود نگاه می‌کند. از چیزی که می‌بیند بسیار خوشحال می‌شود. دوستان با وفای زیادی در اطرافش هستند که سال‌ها با آنها زندگی کرده‌است، با آنها خوابیده‌است، با آنها گریه کرده‌است، با آنها خندیده‌است. دوستانی که، از آنها امید گرفته‌است و راه درست را به او نشان داده‌اند.

دوستانی که، از بودن با آنها لذت می‌برد و از بدست آوردن آنها بسیار خوشحال است و اگر آنها را از دست بدهد، بسیار ناراحت خواهد شد. با خود تعداد آنها را می‌شمارد: «یک، دو، سه... بیست... پنجاه و چهار... و بالاخره نود و شش. در این چند سال نود و شش کتاب خوانده‌ام؛ یعنی نود و شش دوست، یعنی نود و شش همدم. چه کسی گفته است من دوستی ندارم و تنها هستم؟ من نود و شش دوست با وفا و بی‌ریا دارم. دوستانی که هیچ وقت به من خیانت نکردند و دوستانی که، هیچ وقت مرا تنها نمی‌گذارند.»

او آدم کم حرفی هست. همیشه دوست دارد یک نفر برایش حرف بزند و او گوش بدهد و این دوستان خوب، این کار را به بهترین صورت برایش انجام می‌دهند. با آن که بی‌زبان هستند ولی تا وقتی او حوصله داشته باشد، هر وقت او بخواهد برایش حرف می‌زنند؛ خواه اول صبح باشد و یا آخر شب. بدون این که به او اعتراضی بکنند البته او هم درد دل خود با آنها حرف می‌زند. اگر از صحبت آنها خوشش آمده باشد و بر دلش نشسته باشد، خب از آنها تعریف و تمجید می‌کند.

می گوید: «عجب حرف قشنگی! عجب جملات آموزنده‌ای!» البته آن‌ها از حرف‌هایش مغرور نمی‌شوند و از خود تعریف و تمجید نمی‌کنند؛ نه چهره‌شان عوض می‌شود و نه ژست خاصی می‌گیرند، هم‌چنان همان حالت قبلی را خواهند داشت و اگر از حرف‌های آن‌ها خوشش نیاید، می‌گوید: «چه حرف احمقانه‌ای، چه حرف‌های نامربوطی، بی‌خودی و قتم را تلف کردم.» آن‌ها هم‌چنان حالت قبلی خود را دارند. حرف‌های گزنده او، آن‌ها را ناراحت نمی‌کند، آن‌ها با او قهر نمی‌کنند. سعی نمی‌کنند جواب حرف‌هایش را بدهند و بگویند که تو هیچ نمی‌فهمی.

حتی اگر آن‌ها را به گوشه‌ای پرت کند، باز هم اعتراضی نخواهند کرد. همین الان دارد با یکی از دوستان خود حرف می‌زند؛ در واقع آن دوست است که برایش حرف می‌زند. اصلاً فکر نمی‌کرد او چنین حرف‌های قشنگی بداند و بتواند برایش بگوید. بدون اختیار اشک از چشمانش جاری می‌شود. البته این اشک شوق و خوشحالی است. خیلی خوشحال است؛ خوشحال از این‌که، چنین دوستان با احساسی دارد.

وقتی معنای واژه‌ای را نمی‌داند، فوراً دوستی به‌دانش می‌رسد و معنای آن واژه را به او می‌گوید، بدون این‌که از او بخواهد تشکر کند. نمی‌داند چرا دوست دارد کسی او را از تنهایی در بیاورد، فوراً دوستی دست به کار می‌شود و برایش شعر می‌خواند، از حافظ می‌گوید و به او امید می‌دهد. مگر می‌شود با وجود این همه دوست، تنها و دلگیر بود؟

روزهای خوب و خوش

یاد آن روزهای خوب و خوش بخیر! پانزده، بیست سال پیش را می‌گویم. آن زمان که برای رفتن به روستای آبا و اجدادی خود، لحظه‌شماری می‌کردم. روستایی با خانه‌های پراکنده که با فاصله‌ی بسیار زیادی از هم ساخته شده بودند. البته قلب مردمانش، فاصله‌چندانی از هم نداشت. با کمک و یاری یکدیگر، این فاصله‌ها را آن قدر کوتاه می‌کردند که معنای فاصله را تغییر می‌داد.

آن زمان روستای ما خیلی شلوغ بود. با رفتن به آن‌جا می‌شد در عرض یک روز، بیشتر اقوام و آشنایان را دید؛ به قولی می‌شد با یک تیر چند نشان زد. مردمش همه ساده و بی‌آلایش بودند. کسی نمی‌دانست مد چیست. درست است امکاناتش کم بود ولی با این حال آن‌جا حال و هوای دیگری داشت.

می‌گویند هر جا بروی، آسمان یک رنگ است، ولی در نظرم آسمان آن‌جا آبی‌تر بود. باور کنید، شوخی نمی‌کنم. شاید این تصور من به خاطر هوای پاک آن‌جا بود. هوای آن‌جا آنقدر پاک بود که تصور می‌کردی، تا به حال کسی در آن هوا نفس نکشیده است. دلت می‌خواست از صبح تا

شب، نفس عمیق بکشی.

رنگ درختان و گیاهانش، مطمئنم آن زمان قشنگ تر بود. بوی خوش شالیزارهایش انسان را مست می کرد. بوی برنجی که روی آتش درست می کردند، هنوز هم به مشام می رسد. مخصوصاً با آن ته دیگ های سوخته که، به انگشت ها می چسبید. شیر داغی که با دست می دوشیدند، از شیرهای پاستوریزه امروزی بسیار خوش طعم تر و خوشبو تر بود. همه ی ساکنانش، از کودکی با رنج و مشقت بزرگ می شدند. درست است مشکلات در آن جا زیاد بود ولی مردمانش صفا و صمیمیت زیادی داشتند.

همه چیز خوب بود تا این که، سر و صدای پیشرفت های بشری به آن جا هم رسید. خود آن امکانات و پیشرفت ها در آن جا دیده نشد، فقط حرف ها و شایعات آن ها به آن جا پا گذاشت. کم کم زمین ها فروخته شد، دام ها روانه کشتارگاه ها شدند و بسیاری از اهالی روستا، آن جا را برای همیشه ترک کردند.

اکنون دیگر این جا شلوغ و پر جمعیت نیست. هر چند هنوز، آن صمیمیت ها و کمک کردن ها زنده است، ولی دیگر آن روستای سراسر زنده وجود ندارد.

در جاده ی آسفالت شده ی این جا در حال قدم زدن هستم. دیگر تفاوتی بین آسمان شهر و آسمان این جا نمی بینم. صدای ارّه برقی هایی که به جان درختان کهن سال افتاده است، گوشم را آزار می دهد. این جا مثل شهر، پر از آلودگی صوتی شده است. دیگر صدای جیرجیرک، کمتر به گوش می رسد. نمی دانم دچار توهم شده ام یا نه؟ پرندگان به جای چهچهه زدن، صداهای گوش خراشی تولید می کنند.

جاده آسفالت تمام می‌شود و به جاده خاکی می‌رسم. این جاده آنقدر کم عرض شده است که بعید می‌دانم، یک ماشین بتواند از آن عبور کند. گیاهان با سرعت باور نکردنی به سمت جاده پیش روی کرده‌اند. شاخه‌های درختان کاملاً بالای جاده را پوشانده‌اند.

کمی از این سکوت مرگ‌بار می‌ترسم و به اطراف نگاه می‌کنم. این جا مثل تونلی می‌ماند که پایش معلوم نیست. در کف جاده، گیاهان سر برآورده‌اند. این طور به نظر می‌رسد که سالیان سال است کسی از این جا عبور نکرده است و یا شاید حداکثر چند نفری از این جا گذشته باشند.

به رودخانه باریک خودمان می‌رسم. به جای پل چوبی، پلی فلزی دیده می‌شود. یادش بخیر! وقتی می‌خواستم از آن پل چوبی عبور کنم، همیشه می‌ترسیدم به درون آب بیافتم. هنگام عبور از پل چوبی، صدای چوب‌ها من را به وحشت می‌انداخت ولی با این حال عبور از پل لذتی داشت که ترسش را به جان می‌خریدم.

دیگر فضای این جا برایم غیرقابل تحمل است و باید این جا را ترک کنم. کاش می‌شد دوباره بتوانم آن روستای دوست داشتنی خود را ببینم.

بازی واقعی

روز جهانی کودک و نوجوان بود. قرار بود به همین مناسبت برای اولین بار، پانتومیم خیابانی در یکی از شهرها برگزار شود. از شهرهای زیادی گروه‌های پانتومیم آمده بودند. اجرا کنندگان پانتومیم، لباس‌های یک دست پوشیده بودند. هر گروه، لباس مخصوص خود را داشت. یک گروه کاملاً لباس مشکی پوشیده بودند، یک گروه کاملاً سفید پوش بودند، یک گروه پیراهن قرمز و شلوار آبی پوشیده بودند و....

اطراف محوطه‌ی نمایش، با طناب از سایر قسمت‌ها جدا شده بود. بچه‌ها و نوجوانان همراه پدر و مادر و دوستان خود روی صندلی‌های پلاستیکی نشسته بودند. همه منتظر شروع نمایش بودند. بسیاری از تماشاگران برای اولین بار اجرای پانتومیم را از نزدیک می‌دیدند. قبل از شروع نمایش در اطراف محوطه‌ی نمایش سر و صدای زیادی شنیده می‌شد. مردی با همسرش جرو بحث می‌کرد:

- «آخه لال‌بازی هم دیدن داره؟ امان از دست تو، به خاطر این

لال‌بازی لعنتی نگذاشتی فوتبال ببینم.»

اما همسرش گفت:

- «یک شب که هزار شب نمی‌شه، امشب رو به خاطر بچه‌ها تحمل کن، ناسلامتی روز جهانی کودکه.»

پسر نوجوانی برای دوستان خود پانتومیم اجرا می‌کرد. اما آن‌ها نمی‌توانستند حدس بزنند او چه چیزی را اجرا می‌کند. پسر دست راست خود را در جهت عقربه‌های ساعت و دست چپ خود را در عکس جهت عقربه‌های ساعت حرکت می‌داد و هر چند ثانیه یک بار، دوستان خود را به سمت چپ و راست حرکت می‌داد و کمر خود را کمی خم کرده بود.

دوستان پسر، هر چیزی را که در ذهن داشتند، می‌گفتند.

یکی می‌گفت: «راننده‌ای است که دارد، دنده را عوض می‌کند و فرمان را می‌چرخاند.»

یکی دیگر می‌گفت: «کسی است که دارد با دو دستش زنجیر می‌چرخاند. اما جواب همه‌ی آن‌ها غلط بود؛ جواب این پانتومیم، پسری بود که داشت فوتبال‌دستی بازی می‌کرد. دوستان پسر وقتی فهمیدند جواب پانتومیم فوتبال‌دستی است، ریختند سر پسر و او را حسابی زدند.

تقریباً همه‌ی حرف‌ها و کارهای جمع، به پانتومیم مربوط می‌شد. بالاخره پس از مدتی انتظار، گروه‌های پانتومیم کار خود را به نوبت آغاز کردند. زمان نمایش هر گروه ده دقیقه بود.

گروه اول کار خود را آغاز کرد. گروه‌های پانتومیم یکی پس از دیگری کار خود را شروع کردند. اما کمتر کسی از اجرای نمایش چیزی می‌فهمید. در آغاز اجرای نمایش‌ها، حاضران، اجراکنندگان را خیلی تشویق می‌کردند. البته بیشتر آن‌ها بچه بودند. بچه‌هایی که از حرکات

عجیب و بدون صدای آن‌ها حسابی هیجان زده شده بودند. اما پس از مدتی، دیگر کسی حوصله‌ی تشویق کردن نداشت؛ چون اجراها در سطح پایینی بود و حاضران چیز زیادی از آن نمایش‌های بد، نمی‌فهمیدند. کم‌کم سر و صدای چند نفر بلند شد.

مردی که به خاطر از دست دادن فوتبال و آمدن به این‌جا با همسر خود، قبل از آغاز نمایش‌ها جرو بحث کرده بود، به همسرش گفت: - «نگفتم بهت این‌جا نیایم. ببین! چه کار می‌کنند؟ اصلاً می‌فهمی چه کار می‌کنند؟ ها؟ به خاطر هیچ و پوچ، فوتبال به اون مهمی رو از دست دادم.»

اما همسرش با وجود این‌که، حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: - «امان از دست این فوتبال، ببین! بچه‌ها چقدر خوشحالند. یه کم به فکر بچه‌ها باش.»

چند نفری هم که از اجرای پاتومیم‌ها چیزی سر در نمی‌آوردند، روی همان صندلی‌ها خوابشان برده بود. با وجود این‌که، نمایش‌ها چنگی به دل نمی‌زد، مجری این نمایش موقع معرفی گروه‌ها سعی می‌کرد، خود را بسیار هیجان‌زده نشان دهد، به گونه‌ای این کار را انجام می‌داد که انگار قرار بود اتفاق عجیبی بیافتد:

«خانم‌ها و آقایان گرامی، اینک گروه نمایشی پلنگ صورتی کار خود را آغاز می‌کند.»

در کنار صحنه‌ی نمایش، دختر و پسری نوجوان در کنار هم ایستاده بودند. دست‌هایشان را به سرعت حرکت می‌دادند و لب‌هایشان می‌جینید. پسر، بلند قدتر بود و سن‌اش نیز بیشتر از دختر، عینکی به چشم داشت و نسبتاً چاق بود.

یک چشم‌شان به صحنه‌ی نمایش بود و چشم دیگرشان به هم. با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

مردی که به خاطر از دست دادن فوتبال، حسابی ناراحت بود، آن‌ها را دید و از خنده آن‌ها حسابی تعجب کرده بود. نمی‌دانست آن‌ها به چه چیزی می‌خندند. حوصله‌اش حسابی سر رفته بود؛ به همین دلیل، کنار آن دو رفت تا شاید با آن‌ها صحبت کند. به آن‌ها سلام کرد اما جوابی نشنید. دوباره سلام کرد اما عکس‌العملی از آن‌ها ندید. آن دو، هم‌چنان بدون توجه به دیگران، دستان خود را حرکت می‌دادند و با هم حرف می‌زدند.

مرد تصور کرد آن‌ها پانتومیم بازی می‌کنند. کارهای آن‌ها برایش جالب بود. رو کرد به زنش تا حرکات جالب آن‌ها را ببیند. حضور مرد و زن در کنار آن دختر و پسر، کم‌کم توجه‌ی بقیه‌ی حاضران را به خود جلب کرد. بعد از چند دقیقه، دیگر کسی به صحنه نمایش نگاه نمی‌کرد. حرف زدن آن دختر و پسر ناشنوا که با دستانشان این کار را انجام می‌دادند، قابل فهم‌تر از حرکات بازیگران پانتومیم بود. با این‌که حاضران با زبان حرکت دست‌ها آشنایی نداشتند، ولی خیلی راحت مفاهیم عمیق دوست داشتن و... را با حرکات دست می‌فهمیدند. به‌طوری‌که، اگر کسی آن مفاهیم را با بلندگو، در گوش آن‌ها داد می‌زد، نمی‌فهمیدند. بعد از این‌که، حرف زدن آن دختر و پسر ناشنوا تمام شد، متوجه نگاه حاضران شدند. در این لحظه صدای دست و سوت فضای آن‌جا را پُر کرد.

شوق دیدار

آرایشگر پیر بعد از سوال کردن در مورد طرز آرایش مو، کار خود را شروع کرد. با این که، سن اش به بیش از شصت سال می‌رسید ولی، دست‌هایی قوی و بدون لرزش داشت. بوی عطر و ادکلن، فضای آرایشگاه را پُر کرده بود. تا چند دقیقه، به جز صدای چیک‌چیک قیچی و صدای برخورد قیچی و شانه، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

از کندی کار آرایشگر استفاده می‌کنم و زیر چشمی به عکس‌ها و پوست‌های چسبانده شده بر روی دیوارها و وسایل آرایشی نگاه می‌کنم. بعد از چند دقیقه سکوت، آرایشگر پیر شروع کرد به صحبت کردن. معلوم بود حوصله‌ی سکوت کردن ندارد؛ چون آرایشگران نقش خبرگزاری‌ها را بازی می‌کنند و افراد پُر حرفی هستند.

- «جوان! یک چیزی می‌خواستم بگویم.»

- «بفرمایید!»

- «سی سال پیش، دوستی داشتم شاعر بود. اشعارش را، می‌فرستاد برای روزنامه‌ها و مجله‌ها تا به چاپ برسد. شعرهای خیلی قشنگی می‌گفت. اون زمان، پیش پدرم این‌جا کار می‌کرد. اون هم می‌آمد

همین جا آرایش می‌کرد و همین جا شعر می‌گفت. استعداد خیلی زیادی داشت ولی پس از یک سال از این محل رفتند. نمی‌دانم کجا رفتند. بعد از آن، دیگر از او خبری نداشتم. تا این که چند روز پیش، رادیو یکی از شعرهاش رو خواند. خیلی دلم براش تنگ شده.»

- «اسمش چی بود؟»

- «هوشنگ... خیلی دوست دارم ببینمش.»

در چشمان آرایشگر پیر، انگار قطرات اشک ظاهر می‌شود و بغض گلویش را گرفته است. آهی می‌کشد و از من می‌پرسد:

- «می‌دونی چه طور میشه شماره‌اش رو پیدا کرد؟»

- «فکر کنم از طریق ۱۱۸ بشه این کار رو کرد.»

وقتی حرف مرا شنید، انگار دنیا را به او دادند. هیجان‌زده شد.

- «یعنی میشه از ۱۱۸ شماره‌اش رو گرفت؟»

انگار، حرف عجیبی به او زده‌ام. آنقدر با تعجب، این جمله را گفت که انگار، کاری غیرممکن است.

- «چرا که نه؟ فقط باید به ۱۱۸ زنگ بزنی و اسم کامل اونو

بگیدی.»

- «یعنی میشه؟ فقط می‌خوام چند کلمه باهاش حرف بزنی.»

باز سکوت در آرایشگاه حکم فرما می‌شود و فقط صدای چیک‌چیک قیچی، پاشیدن آب از آب‌پاش و گاهی صدای عبور یک موتور به گوش می‌رسد. آرایشگر پیر، به کار خود سرعت می‌دهد و خیلی سریع‌تر از قبل، قیچی می‌زند. انگار می‌خواهد هر چه زودتر از دست من راحت شود و به ۱۱۸ زنگ بزند و به دنبال دوست خود بگردد.

کوتاه کردن موهایم خیلی سریع‌تر از آنچه که فکر می‌کردم تمام

می شود. بوی عطر به مشامم می رسد و باد گرم سشوار گردنم را می سوزاند اما دیگر از چهره غمگین آرایشگر خبری نیست. خیلی خوشحال و سرحال شده است. پول را به او تعارف می کنم. او هم تعارف زیادی می کند و نمی خواهد پول را بگیرد، اما من اصرار می کنم و آرایشگر پیر بعد از تعارف بیش از حد، پول را می گیرد و از من به خاطر کمکی که به او کرده ام، تشکر می کند. از آرایشگاه بیرون می روم و آرایشگر به طرف تلفن گام برمی دارد....